

پایرهنه در حیاط به سرودن آن پرداختیم. آنگاه به سجده افتادم و فریاد زدم: «خداوند! اگر قصد داری که به این زودی‌ها بیانی، نشانه‌ای برایم بفرست. باید خود را آماده سازم. باید رحمت تو را در صندوقچه‌هایی را بگشایم و تقاضای گناهانم را بپردازم. صاعقه‌ای بفرست، عدالتی یا انسانی را که بمن هشدار دهد تا سر موعد خود را مهیا سازم.»

نگاه رویه عیسی نمود و افزود: «تو آن نشانه هستی. خداوند ترا مرستاده است. آیا وحشی برایم باقیست؟ فرزندم، دره‌ای آسمان چه وقت گشوده خواهند شد؟»

عیسی جواب داد: «پدر، هر ذراتی که میگذرد، آسمان آماده گشوده شدن است. با شهری گشت هر لحظه آن، حدام و حیوان و آتش یک قدم نزدیکتر می‌آیند. بال‌هایشان را بر موی سوره می‌زنند.»

بعد از آن که جسد سوز رنگ پریدالتش را باز کرده و به عیسی خیره شده بود، با توده‌های سنگین به پیش آمد. پرسید: «کنند که تو عیسی ناصری باشی. می‌گویند وقتی که جلاوت صاحبش را بر گرفته، در تعهددهنده را از بدن جدا سازد، پشمیر دست سونی بیابان دراز آید و فرود کشد.» عیسی ناصری، بیابان را رها کن. سونی اسبان برگردد. یا، دنیا را چود نامگذار. «حال اگر تو عیسی ناصری باشی، زمین را که بر آن گام بر میداری، متحرک منور خانه من متحرک شده است. من تعهد یافته و شفا گرفته‌ام. من بخاک می‌انجو و ترا متعجب می‌کنم.» و او گفتن این کلمات به سجده افتاد تا پای کبود شده عیسی را ببیند.

اما سوتیل پر نا سرعت خود را درهم کشید. لحظه‌ای التوسه شده، التافرا خود را جمع و حق نموده بود. با خند اندیشید: «احوالست قلی خود را در وجود پشمیران می‌یابیم. در یک صفحه خداوند، از دست افت حیوان تا سرعت حیوان نصرتی است و میخواهد آنان را از سر برد. در صفحه دیگر، خداوند همه شیر و شهد است. نبوت را درست موافق حال نامدادی خدا می‌بیند. بنابراین، بهتر است روی این موضوع جواب را بر خود حرام نکنیم.» سر سوسنی را نگاه کرد و پوزخند زده، اما چیزی نگفت. بهتر است پوزخند نرسند. بنوعی گفت: «تو خود را در آرزوی خداوند قرار ده. به فرامی مگذار و گردنشان گفتن تر میشود. آنگاه خداوند یک جواب داد.»

سوتیل، سکوت پشه کرد و با حذر به این‌طرف، که پای مهمل را می‌سوزید و با او حرف می‌زد، نگاه می‌گرفت.

میلان می‌آید اگر عیسی هاشی را که در آردن دیده، حوار بود شفا داشت، پشمی بی‌شفا داشتند. نشان گفتند که از آنها سرور و در اورشلی، ده دروازه داود، در میخانه سوس، می‌روای، منتشر خواهند شد. نقل پشمیر ظاهراً ایشان را وحشت زده ساخت و نمی‌توانستند به حالت عادی گفتار شروع شده است.

عیسی عیسی را به نظر در رفتن، به جان شوهرانشان می‌میزدند. ایشان همه چیز را فهمیده بودند. خود می‌گفتند: «چشم این غریبه به عیسی معاند. با یک نگاه

هوش از سرت می‌ریاید. حرف می‌زند و پایه‌های دنیا درهم میریزد. بهتر است در برویم!»  
 دل ریش سفید نابینا بحال آنان سوخت. فریاد زد: «فرزندان من، شجاع باشید. چیزهای وحشتناکی می‌شنوم، لذا ترس نداشته باشید. خواهید دید که چطور بار دیگر همه چیز رو برآه میشود. دنیا قرص و محکم است و شالوده خوبی دارد و تا خدا خدائی میکند، آنهم پابرجا میماند. گوش بحرف آنها که می‌بینند، ندهید. بحرف من نابینا گوش کنید که برغم نابینائی بهتر از شماها می‌بیند. نژاد اسرائیل فناپذیر است. با خدا موافقت نامه امضاء کرده است. خداوند مهر به آن زده است و همراه آن، تمامی زمین را به ما هدیه نموده است. بنابراین، ترس بخود راه ندهید. نزدیک نیمه‌شب است. بهتر است به رختخواب برویم.»  
 عصایش را پیش آورد و تا دم در برای خود راه باز کرد.  
 سه ریش سفید اول از همه آنجا را ترک گفتند. آنگاه بقیه مردان و دست آخر زنان رفتند و خانه را خالی کردند.

دو خواهر، رختخواب مهمان را روی سکوی چوبی انداختند. مریم بر سر بخدان خود رفت و ملاقه‌های لبر بشمی و کثاتی را که برای شب عروسی اش تهیه دیده بود، بیرون آورد. مارتا لحاف اطلسی خود را که سالهای سال دست‌نزنه برجای نهاده بود، به این امید که زمانی روی او و شوهرش را ببوشاند، آورد. همچنین مقداری ریحان و نعناع داخل بالشی همی گذاشت.

مارتا با آهی گفت: «او امشب مثل داماد خواهد حفت.» مریم نیز آهی کشید، اما چیزی نگفت. با خود زمزمه کرد: «خدایا، گوشه‌ایت را بگیر. برغم آهوانی من دنیا خوب است. آری، خوب. اما من از تنهائی می‌ترسم و از این مهمان بیش از اندازه حوشم می‌آید...»

خواهرها به اتاق کوچک درونی رفتند و روی حصیرهای سخت دراز کشیدند. دو مرد روی سکوی چوبی دراز کشیده بودند. یکی رو به بالا و یکی رو به پائین، و هایشان بهم می‌خورد. ابلعازر خوشحال بود. وه که چه هوای لندی و زیبایی بر روی کلاه خانه نشسته بود! آرام و عمیق نفس می‌کشید. کف پایش را آرام بر کف پای میس فتور میداد و نیروئی مرموز، یقینی الهی، را احساس میکرد که برمی‌خیزد و در تمام بدنش می‌دود. کلیه‌هایش دیگر او را آزار نمیدادند. قلبش از تب و تاب افتاده بود و با آرامش و رضامندی از سر تا پای او در جریان بود و بدن رنجور و زردنوی او را آبیاری میکرد. با خود می‌گفت: «تعمید حقیقی همین است. امشب، من و خواهرانم و این خانه همگی تعمید یافتیم. رود اردن بخانه ما آمده است.» ولی هیبت که دو خواهر نمیتوانستند چشم برهم گذارند. سالها بود که مرد فریبه‌ای در خانه آنها نیامیده بود. مهمانان همواره در خانه یکی از ریش سفیدان اطراق میکردند و هیچگاه بکلمه محقر و پرت آنان پا نمی‌گذاشتند. افزون بر این،

برادر عیسی و رنج‌ویشانش، مصاحبت را خوش نداشت. اما امشب، وه که چه لذت  
غیرمنتظره‌ای! با بینی‌های لوزان خویش هوا را بومی کشیدند. چقدر هوا نغیر یافته بود، چه  
عطر آگین بود! اما نه از عطر صنایع و ریحان که از عطر یک مرد.

— می‌گوید که خدا او را فرستاده است تا کشتی بسازد. قول داده است که ما را هم

در آن کشتی جای دهد. مریم، می‌شنوی یا خوابی؟

مریم جواب داد: «خواب نیستم.» پستان‌هایش را در کف دست گرفته بود، زیرا  
آزارش میدادند. ما را ادامه داد: «خدا جان، بگذار زودتر دنیا به آخر برسد تا بتوانیم همراه او  
به کشتی درآئیم. من خدمت‌گزارش را میکنم، از این موضوع دلخور هم نمیشوم. و تو مریم،  
مونس او میشوی. کشتی، تا خدا عذاش کند، روی آبها به پیش و پس خواهد رفت و من  
جاودانه خلعت او را میکنم و تو هم برای همیشه کنار پاهای او می‌نشینی و مونسش میشوی.

در خیال من بهشت این چنین است. تو هم همین‌طور خیال میکنی، مریم؟»

مریم جواب داد: «آری،» و چشمانش را بست.

ایشان حرف می‌زدند و آه می‌کشیدند. در همین اثناء عیسی داخل جا نشسته بود، هر  
چند که هنوز در خواب عمیق بود، احساس میکرد که اصلاً خواب نیست، بلکه باتن و جانی ایستاده  
در داخل رود اردن شاداب میشود. وشن‌های بیابان از بدنش، خیر و شر انسانی از روحش،  
درون رود زودده میشود و دوباره بکر بر جایش میگردد. ناگهان، در خواب بظورش رسید که  
از رود اردن بیرون آمده و جاده‌سری راه، که پای هیچ بشری به آن نرسیده بود، در پیش گرفته  
است. وارد باغی میشود که پر از شکوفه و میوه است. چنین می‌نماید که دیگر او خودش  
نیست: عیسی بن مریم ناصری، بلکه آدم است، اولین انسان آفریده شده. درست در همان  
لحظه، دست صنع خدا او را ساخته است— چون تنش هنوز گل تازه بود— و روی علف‌های  
گل‌افشان دراز کشیده تا زیر نور آفتاب خشک شود. استخوان‌هایش بهم پیوند بخورد، رنگ  
به چهره‌اش بیاید و هفت و دو بند بدنش محکم شود تا بتواند سر پا بایستد و راه برود. در  
همانحال که دراز کشیده است و زیر نور آفتاب می‌رسد، برندگان بالای سرش پر پر می‌زنند،  
از درختی به درختی می‌پرند و روی علف بهاری می‌چمند. بین خود گفتگو می‌کنند، چه‌چیز  
می‌زنند، به این آفریننده تازه که روی علف‌ها دراز کشیده، می‌گردند و با کنجکاوی و راندازش  
می‌کنند. هر کدام سخن خویش را می‌گویند و بکار خویش ادامه میدهند. و او که راز  
زبان آنان را یاد گرفته است، از شنیدن گفتگوی آنان لذت می‌برد.

طاووس که بر خود را با غرور چتری کرده است، بالا و پائین می‌خراند و نگاه‌های  
چپ‌چپ و افسوسگر به این آدم، که روی زمین دراز کشیده، می‌اندازد و برایش می‌گوید:  
«من یک مرغ بودم، اما فرشته‌ای را دوست میداشتم و طاووس شدم. هیچ پرنده‌ای تشنگ‌تر  
از من وجود دارد؟ البته که نه!» قمری از درختی به درخت دیگر می‌پرد، گلویش را به  
آسمان بلند می‌کند و بانگ برمی‌دارد: «عشق، عشق، عشق.» و مرغ توکامی گوید: «در

مان تمام پرندگان، تنها من آواز سر میدهم و در داخل صخیم ترین زاله ها گرم می مانم.»  
پرستو می گوید: «اگر بخاطر من نیود، درختان هیچگاه به شکوفه نمی نشستند.» خروس  
می گوید: «اگر بخاطر من نیود، صبح هرگز طلوع نمیکرد.»  
چکاوک می گوید: «بامدادان که به آسمان پرواز میکنم تا نغمه سردهم، با  
بچه هایم خداحافظی میکنم زیرا نمیدانم که آیا از این نغمه سرائی زنده بازخواهم گشت یا  
نه.» بلبل می گوید: «حال و روز کنونی ام را نین که جامه فقیرانه بر تن دارم. من نیز  
بالهای بزرگ و درخشانی داشتم، اما آنان را به نغمه بدل کردم.» و توکای پنی دراز  
می آید و بر شانه اولین انسان آفریده شده می آویزد و سر در گوش او می نهد و به آرامی با او  
حرف میزند، گوش سری عظیم را با او در میان می نهد: «درهای بهشت و دروخ مجاور  
یکدیگرند و هر دو یکسانند سبز و زیبا. ای آدم، مواظب باش، مواظب باش، مواظب باش!»  
درست بدانگاه، بهنگام سخن با نغمه توکا در ذهنش، عیبی از خواب برخاست.



## فصل نوزدهم

بدانگاه که خدا با انسان پیوند می جوید، رخدادهایی بزرگ به وقوع می پیوندد. بدون انسان، خداوند ذهنی را بر روی این زمین نمداشت تا معقلانه روی آفریدگانیش اندیشه کند و ترسناک، و در عین حال گستاخانه، همه توانی او را بیازماید. قلبی بر روی این زمین نمداشت تا بر دلواپسی های دیگران رحمت آورد و در تلاش زایش فضائل و علائقی باشد که خدا قصد نداشت، یا فراموش میکرد، یا مترسید، آنان را بر قلم صنع میآورد. از روح خویش برآدم دمید، قدرت و جسارت به او عطا کرد تا آفرینش را ادامه دهد.

و اما انسان، بدون خدا، آنچنانکه می صلاح زاده میشود، از گرسنگی، ترس و سرما فنا میشد. و اگر از دست این ها جان سالم بدر میرد، همچون حلزون، جانی میان شبر و شپش قرار میگرفت. در صورتیکه، با تلاش بی وقفه از عهده بلند نشستن بر روی پاهای عقب خود برمی آید، هیچگاه قادر نمیشد، تا از بغل تنگ و گرم و مهربان مادرش، میمون، بگریزد... عیسی با اندیشیدن بر روی این موضوع، عمیق تر از همیشه و بیش از پیش احساس میکرد که خدا و انسان میتوانند یکی شوند.

صبح زود، عیسی رهسپار اورشلیم شده بود. خدا در سمت راست و چپ او بود. با بازوانش، میتواند خدا را لمس کند. ایشان همسفر بودند و دلواپسی هر دو یکسان بود. دنیا گمراه شده بود. بجای فرا رفتن به بهشت، بسوی جهنم فرو می رفت. هر دوی آنان با همه خدا و پسر خدا، هدایت تلاش میکردند تا دنیا را به راه راست بیاورند. برای همین بود که عیسی آنچنان در شتاب بود. با گامهای بلند، جاده را درمی نسوزد و مشتاق دیدار همسفرانش بود تا بتواند، کمک آنان، مبارزه را آغاز کرد. خورشید با طلوع از بحرالمیت، برندگان با نغمه سرائی در زیر تیغه نو، برگ های لرزان درختان، جاده سپیدی که تا دیوارهای اورشلیم می غلطد و او را با خود بندببال می کشید، همه بر او یاتنگ میزدند: «شتاب کن، شتاب کن. مادر حال تباهی هستیم.»

عسی خواب می داد: «میدانم، میدانم، میدانم. و دارم می آیم.»

همان صبح، درست بعد از طلوع سخن، همسفران با تعجیل کنار دیوارهای کوچه های متروک اورشلیم راه می رفتند. همه با هم حرکت نمی کردند، بلکه دوتا دوتا میرفتند: یعقوب و یوحنا، پطرس و آندر پاس. و بهبودا هم تنها در جلو می رفت. ایشان با ترس می دویدند، از گوشه چشم نگاه میکردند تا مطمئن شوند از سوی کسی تعقیب نمی شوند. دروازه قلعه داود، پیشروی ایشان، سر برافراشته بود. اولین کوچه دست راستی را گرفتند و دزدانه وارد میخانه سیمون قیروانی شدند.

میخانه چی چاق و چهارشانه، هنوز نیمه خواب بود. تازه از روی رختخواب گاه برخاسته بود. چشم ها و بینی اش قرمز و پف آلود بود، زیرا تمام شب همراه همبالکی های معنادش، به نوشا نوش و آواز خوانی و هرزه درانی پرداخته و خیلی دیر به رختخواب رفته بود. اینک، بیحال و عوس، پیشخوان را از بلایای جشن تمیز میکرد. هر چند که روی پا ایستاده بود، اما هنوز بیدار نبود. چنین مینمود که در خواب شروع به تمیز کردن نموده است. اقا، همچنانکه بین خواب و بیداری، مشغول کار بود، صدای نظهای تند چند نفر را که وارد میخانه میشدند، شنید. برگشت. چشمانش هنوز پف آلود و دهانش تلخ بود. ریش او پر از پوسته نعم کدو بود. با خشونت گفت: «کبه؟ معتنون را شکر. ولم کنید. صبح علی الطلیح آمدین که بخورین و بنوشین، ها؟ من که حالشون دارم. یا الله بزنین بیجاک!»

اقا کم کم از صدای فریاد خودش بیدار شد، و آهسته آهسته دوست قدیمش پطرس و دیگر جلیلی ها را بجا آورد. پیش آمده، با دقت و راندازشان کرد و زیر خنده زد: «به به، چشم روشن. جلیلی های شجاع من، مگر شما غرور ندارین؟»

پطرس، با گذاشتن دست بر روی دهان سیمون، جواب داد: «ببخاطر خدا، سیمون با فریادت دنیا را به آشوب نکش. در را ببند. پادشاه، یحیی تمعیددهنده را گشته است. هنوز اینرا نفهمیده ای؟ سرش را برید و داخل طشت گذاشت.»

— خوب کار پیش کرد. تمعیددهنده، با این موضوع زن برادرش، مغزشو خورد. بیاچه! او پادشاه است. بگذار هرکاری که دلش می خواهد، بکند. بعدش هم، بین خودمان باشد، با فریادهای «ثوبه کنید، ثوبه کنید» خودش مغز مرا هم خورد. دهه، من میخوام بحال خودم باشم.»

— ولی ماشبده ایم که اومی خواهد تمام تمعید یافتگان را از دم تیغ بگذراند. و ما تمعید یافته ایم. نمی فهمی؟

— کی به شما کله پرک ها گفت تمعید بیاید؟ خوب حفتونه!

پطرس، طعنه زنان گفت: «خیبک شراب، تو هم تمعید یافته ای. مگر خودت بما نگفتی. حالا چرا سر ما داد می کشی؟»

— ماهی فروش متظاهر، مال من فرق میکرد. من تمعید نیافته ام. اسم اولو تمعید

میداری؟ من همسپور هلفی رفتم تو آب. هر چه که اون پهمبر قلا می گفت، از این گوشم فرو میرفت و از اون یکی بیرون می آمد. هر که به دژه عقل تو کله اش باشد، باید همینو بکشد. ولی شما، شمای کله پوک را چه بگم. این چاخان ها به شما میگن که از نزه بز هم میتوانند شیر بدوشند و شما جزو اولین کسانی هستید که باور می کنید. به شما فرمان میدن که شبرجه برین تو آب، و شما هم هلفی میبرین اون تو، و درد بیدرمون ذات الاز به می گیرین. بشما میگن که روز شنبه کک های بدنتونرا نکشین، چون گناه خیلی بزرگه. شما هم اونا را نمی کشین تا اونا کلک شما را بکنن. مالیات سرانه نپردازین، خوب شما هم نمیدارازین و سرتون را بیاد میدین. حقه تونه! حالا بگیرین بشینین تا دمی به خمیره بزینم که لازمش داریم؛ شما برای قوت گرفتن و منم برای بیدار شدن.

دو چلیک خپله شراب در پستوی میخانه سیاهی می زدند. روی یکی از این چلیک ها خروسی قرمز و روی دیگری خوگ خاکستری و ساهی نقاشی شده بود. سیمون غرابه ای شراب از چلیک خروس نشان پر کرد. شش عدد پیاله جست و آنها را برای تمیز کردن داخل طشت آبی گشیف فرو کرد. با خوردن بوی شراب به دعاغش، بیدار شد.

نایبائی در میخانه ظاهر شد. با قرار دادن عصا میان پاهایش، شروع به نواختن آهنگی روی یک بربط قدیمی نمود. اسم او الیاکیم<sup>۱</sup> بود. در جوانی سارباتی میکرد. انا یکروز ظهر، که از بیابان برمی گشته، زیر درخت نخلی داخل گودال آب زنی را می بیند که به شستشو مشغول است. این آدم شهوتی، عوض اینکه رویش را برگرداند، چار چشمی به پائیدن زن ز پها میبردازد. از بخت بد، شوهر این زن باده نشین پشت صخره ای نشسته و برای پخت ویز مشغول روشن کردن آتش بوده است. همینکه می بیند ساربان به زنش نزدیک میشود و اندام لغت او را با نگاه محجور، با دوزغال برافروخته بسوی او حمله ور میشود و آنها را داخل چشمهای وی خاموش می کند. از آن روز بعد، الیاکیم نگران بخت خود را به آغوش سرود و آواز می اندازد. با بربط خویش راه می افتد و داخل میخانه ها و خانه های اسرائیل میرود. گاهی سرود مهربانی خدا را سرمی دهد و زمانی در وصف عریانی زن آواز می خواند. تکه ای نان خشک، مثنی خرما، دو عدد زیتون در بافت میکند و به راه خود ادامه میدهد. اینک هم بربط خویش را کوک کرد، سینه اش را صاف نمود، صدایش را بلند کرد و بخواندن سرود مورد علاقه اش پرداخت:

به رحمت و اسعه خویش، خدایا، بر من رحمت آور

و به بخشایش عظیم خویش بر شرارت من قلم عفو بکش.

در همان لحظه، میخانه چی با غرابه و پیاله شراب ظاهر شد. به شنیدن سرود، مثل بمب منفجر شد: «خوبه، خوبه! تو هم یکی از اونائی هستی که منم را میخوری. همیشه



خدا هم به آهنگ: «بر من رحمت آور... بر من رحمت آور.» یالاه، بزمن بیجاک! آنچه این مگر من بودم که گناه کردم؟ این من بودم که سرم را بالا کردم تا زن نامحرم را دیدم بزمن؟ خدا برای این به ما چشم داده که او را را ببینیم، اینو نمی فهمی؟ خوب، حقیقت. حالا رفع زحمت کن. برو مغز یکی دیگر را بچور.»

نابینا عصایش را از میان پاهای خود بیرون آورد، بر بطن را زیر بغل زد، و سی آنکه چیزی بگوید، رفت.

میخانه چی چشمگین که با لاخدا یا بر من رحمت آور... خدایا بر من رحمت آور... «ادای نابینا را درمی آورد، گفت: «داود زنان مردم را دید می زد. این ابله بی چشم هم همین کسار را کرد- آنوقت ما باید عذابش را بکشیم... خدایا، که من میخوام بحال خودم باشم.»

عاقبت پیاله ها را پر کرد و نوشیدند. پیاله خودش را دوباره پر کرد و بالا انداخت. - حالا با اجازه شما میرم که کله بره ای را براتون توتنور بداریم. فردا صلی است. مادر از دهان بچه خودش اونو می فایه.

و بسا شتاب به حیاط رفت. تسنیر کوچککی آنجا بود که خودش به تنهایی درست کرده بود. مقداری شاخ و برگ موبه تنور پخت و آتزا روشن کرد. کله بزه را توی دیگ نمود و در تنور گذاشت و بسوی رفاها برگشت. دلش شور شراب و صحبت را میزد. اما همسفران دل و دماغ نداشتند. کنار آتش کز کرده بودند. با بی حوصلگی چند کلمه نامفهومی بر زبان میراندند و دوباره خاموش میشدند. گولی روی زغال برافروخته راه می رفتند. به در خبره شده، دلواپس رفتن بودند. بهودا از جا برخاست. رفت در آستانه در ایستاد. از تماشای این بزدل ها که از ترس اینو و آترو شده بودند، عفش میگرفت. نگاه کن که چطور گر بخته بودند و خود را با چه سرعتی از اردن به اورشلیم رسانیده بودند! نگاه کن که چگونه، در حالیکه دل توی دلشان نبود، خود را در این میخانه پرت فایه کرده بودند! و اینک گوشه اشان را مثل گوشه های خرگوش نیز کرده، می لرزیدند و روی نوک پا آماده گریز ایستاده بودند... خودش گفت: «جلسی های شجاع، مرده شور ریختن را بیرون! خدای اسرائیل، ترا سپاس می گویم که مرا بر صورت آنان نساختی. من زاده بیابانه. از سنگ خا رای یادیه، و نه خاک نرم جلیل، سرشته شده ام. هر یک از شما نطق او را می گفتید، و با سوگند و بوسه، شورش را در آورده بودید، حال آنکه الان فقط می خواهید خودتان را نجات دهید. اما من، من وحشی و شیطان و آدم کش، او را ترک نخواهم کرد. همین جا منتظر خواهم ماند تا او از بیابان اردن برگردد تا سیم چه حرفی برای گفتن دارد. آنوقت تصمیم خودم را خواهم گرفت. برای خودم اصلاً ککم نمی گزد. تنها یک چیز عذابم میدهد، و آنهم ولج اسرائیل است.»

داخل میخانه، صدای خفیف مشاجره ای بگوشش خورد. برگشت.

پطرس می گفت: «من میگویم که باید به جلیل برویم. آنجا امتیث هست.  
بچه ها، دریاچه ما را فراموش نکنید.»

را این گفته آهی کشید، او فایق سززش را می دید که روی عیزانه آبی پیش میرود،  
و دلش گرفت. قنوه سنگها و خورزهره ها را میدید، و توهانی پر از ماهی را، اشک بچشمانش  
آمد: «پالته، بچه ها برویم.»

بعقوب گفت: «ما به او قول مردانه دادیم که در این سخنانه منتظرش میبایم. باید به قول خود  
وفا کنیم.»

پطرس درآمد که: «میتوانیم ترتیب قضیه را بدهیم. به این قبرواتی حالی می کنیم که  
اگر او آمده بهش بگویند که...»

آندر یاس با اعتراض گفت: «نه، نه. چطور میتوانیم او را در این شهر وحشی رها  
کنیم؟ همینجا منتظرش خواهیم ماند.»

پطرس، با سرخشی دوباره گفت: «من میگویم که بایستی به جلیل برگردیم.»

یوحنا دست بدامن آنان شد و التماس کنان گفت: «برادران، آخرین کلمات  
تعمید دهنده را بیاد بیاورید. زیر شمشیر جلاد، بازویش را بلند کرد و فریاد زد: «عیسی  
ناصری، بیایان را رها کن. من رحلت می کنم. به سوی انسان باز گرد. بیا، دنیا را تنها  
مگذار.» دوستان، این کلمات از اهتشی ژرف برخوردارند. خداوند را بخشنده اگر کفری بر  
زبان برانده، ولی...»

قبش ایستاد. آندر یاس دست او را محکم گرفت: «یوحنا، حرف بزن. دلت چه واز  
وحشتناکی را گواهی میدهد که حرأت برعلا کردنش را نداری؟»

— ولی اگر استاده ها... باشد.

— چه باشد؟

صدای یوحنا نرم، لرزان و آکنده از وحشت بود: «مسیحا!»

لرزه بر اندام آنان مستولی شد. مسیحا! ایشان مدتی صوابی همراه او بوده، اما این  
انگار هیچگاه به ذهنشان خطور نکرده بود! ابتدا او را بعنوان انسانی نیک گرفته بودند،  
مفلسی که به دنیا عشق می آورد. آنگاه او را بعنوان پیمبر گرفته بود که نه همچون  
پشمبران سف، وحشی، بلکه شاد و شنگون و اهلی بود. او ملکوت آسمان را به زمین  
می آورد. نه بیانی دیگر، او عدالت و شیوه زندگی راحت و افتخار کننده را می آورد. او خدای  
آبا و اجدادی اسرائیل را «پدر» صدا میکرد و دیری نمی گذشت که بهوۀ عشن و سرسخت،  
ملازم میشد و همه فرزندان او میشدند... اما اینک این چه کلامی بود که از دهان یوحنا بیرون  
گر بخته بود: مسیحا! و بعبارتی دیگر، یعنی شمشیر داود، مالک ایزقایی اسرائیل، جنگ! و  
آنان، یعنی حواریون، اولین مریدانش، اربابان بزرگ، حاکمان و مشایخ در اطراف تخت  
شاهی او میشدند. همچنانکه خداوند در آسمان فرشتگان و ملائک مقرب داشت، حواریون هم

رؤسای قبایل و مشایخ روی زمین میشدند. چشمهایشان درخشیدن گرفت. پطرس، که چهره‌اش گلگون شده بود، اظهار داشت: «بچه‌ها، من حرف‌هایم را پس می‌گیرم. من هیچگاه او را ترک نخواهم گفت.»

— من هم.

— من هم.

— من هم.

یهودا با خشم بروی زمین تف کرد و با مشت به در کوبید. بر سرشان فریاد کشید: «لعتی‌ها، مادام که خیال می‌کردید او رنجور و ضعیف است، میخواستید به چاک بزئید. اما حالا که بوی عظمت به مشامتان خورده است، می‌گوئید: «من هیچگاه او را ترک نخواهم گفت!» این را از من داشته باشید که روزی نک‌نک شما او را تنها خواهید گذاشت. تنها منم که به او خیانت نخواهم ورزید. سیمون قبروانی، تو شاهد من باش!»

میخانه‌چی گوش نه گفتگوهای آنان سپرده بود و زیر سبیلی به ایشان می‌خندید. نگاهش با نگاه یهودا تلاقی کرد:

— ترا خدا نیگاشان کن. اینا میخوان دنیا را نجات بدن!

اما بونی از تنور به مشامش خورد. فریاد زد: «کله دارد مبسوزد.» و با یک خیز خود را به حیاط رسانید.

همسمران مهوت، به یکدیگر می‌نگریستند. پطرس، در حالیکه پیشانی‌اش را دست می‌کشید، گفت: «پس برای همین بود که تمبیددهنده پا دیدن او برجا می‌خکوب شد.»

همینکه شروع کردند، دعاغشان پر باد گشت.

— راستی وقتیکه تمبید می‌بافت، آن کیوتر را بالای سرش دیدید؟

— کیوتر که بود، شعاع آدرخش بود.

— نه، نه، کیوتر بود. داشت بغض می‌کرد.

— بغض نمی‌کرد. داشت حرف می‌زد. با گوشهای خودم شنیدم که می‌گفت:

«مقدس، مقدس، مقدس!»

پطرس، که چشمانش آکنده از بال‌های طلانی بود، گفت: «روح القدس بود. روح القدس از آسمان نزول کرد و همگی ما تبدیل به سنگ شدیم. مگر یادتان نمی‌آید؟ می‌خواستم قدمی بردارم و نزدیکتر بروم. اما پایم بی‌حس شده بود. می‌خواستم فریاد بکشم، اما لبانم باز نمی‌شد. پادها آرام گرفته بودند. نی‌ها، روده آدمیان، پرندگان، هر کدام از آنان از ترس خشکشان زده بود. دست تمبیددهنده تنها شی در حال حرکت بود. آرام، آرام تمبید می‌داد.»

یهودا خشمناک گفت: «من نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. چشمها و گوشهای

شما مست بودند.»

پطرس ملامتگرانه به او گفت: «سرت ریش، تو ندیدی چون نمی خواستی ببینی.»  
- و حضرت اجل شما، آقای ریش پوشالی، دیدی چون میخواستی ببینی، هوس  
دیدن روح القدس را کرده بودی، و این روح القدس بود که دهدی. کجا پیش را دیده‌ای؟ حالا  
میخواهی این سبک مغزها را هم واداری که ایشان هم او را بستند. باید عواقبش را هم بگردن  
بگیری.»

یعقوب در تمام این مدت ناخن هایش را می جوید و، بی آنکه حرمی بزند، گوش  
میداد. اکنون دیگر کاسه صبرش لبریز شد و گفت: «بچه‌ها، صبر کنید. مثل باروت منفجر  
نشوید. بیاید تا معقولانه راجع به این موضوع صحبت کنیم. شما واقعاً فکر می کنید که  
تعمید دهنده، پیش از آنکه سر از تنش جدا شود، این کلمات را گفت؟ نظر من خیلی بعید  
می آید. اول از همه، کدامیک از ما آنجا بودیم که بشنویم؟ بعدش، بر فرض گفتن این  
کلمات، هیچوقت نمی آمد آنها را بلند ادا کند. برای اینکه میدانست که بگوش پادشاه میرسد  
و بنابراین جاسوس می فرستد تا سر از کار این آدم، «این عیسی در بابان»، دربیاورد. او را  
می گرفتند و خدمت او هم می رسیدند. بقول پدرم، دودوتا چهارتا، سناریو بهتر است اجازه  
ندهیم اینقدر گله مان باد کند.»

اگر پطرس عصبانی شد: «بعقیده من، دودوتا چهارده تا، بگذار مطلق و مغز ما هر  
غلطی دلشان میخواهد، یکسند. آندر پاس، چیزی بده بخوریم. ذهنتان را غرق می کنیم تا  
دیدگانمان را روشن سازیم.»

مرد دراز لاغر اندامی، با گونه های فرو افتاده و پاهای برهنه، که پارچه سفیدی  
دور کمر خود بسته بود و نگرانش طلسمی آویخته بود، با عجله داخل میخانه شد و دستش را  
بعلامت سلام به سپه گذاشت: «برادران، خدا حافظ. من بسوی خدا میروم. مأموریتی  
ندارم بعد از من بگذارید؟» وی آنکه منتظر جوابی نمائد، با شتاب از میخانه بیرون دوید  
و وارد خانه بعدی شد.

در همین وقت، میخانه چی با سینی غذا ظاهر شد و بوی لذیذی فضای اطاق را محود  
گرفت. چشمش به دیوانه لندهور افتاد و صدا زد: «اسفر خوبی داشته باشی. سلام خالصانه  
مرا برسان.» بعد با خنده گفت: «اینهم یکی دیگه. نه اراسته که دنیا به آخر رسیده! اینجا پر  
دیوونه است. این یکی میگوید که دو شب قبل وقتیکه برای ریختن زهرات بیرون میرفت،  
خدا را دیده. و از همان لحظه بعد دیگر قید زندگی را میزند. حتی از خوردن هم ابا میکند.  
میگوید: «من به بهشت دعوت شده‌ام، آنجا غذا میخورم.» این دیوانه را که می بینید، کفن  
پوشیده و با عجله سر به همه خانه‌ها میزند. مأموریت قبول میکند، خدا حافظی میکند و میرود.  
می بینید که آدم وقتی زیاد به خدا نزدیک میشود، چه اتفاقی می افتد؟ بچه‌ها، به خاطر  
خودتان میگویم، حواستان باشد. زیاد نزدیک او نروید. من او را ستایش می کنم، ولی از  
دور دورها.»

سینی غذا را وسط میز گذاشت. لب و چشم و گوشش می‌خندید. صدا زد: «کَلَه تازه دارم، کَلَه یعنی تمسیددهنده! بطور لوش جانالت!»

بویختا دچار غشایان شد و عقب کشید. آندریاس که دست جلو آورده بود، در هوا نگاهش داشت. کَلَه، با چشمانی بی حرکت و تمام گشوده، به تک‌تک آنان نگاه میکرد.

پطرس درآمد که: «اسمون پست فطرت، آخرش کاری میکنی که نتوانیم از روی میزاری دست به آن بزنیم! حالا من چطور آن چشم‌ها را بیرون بیاورم؟ برای تحریک اشتها بی نظرند. ولی خوردن آنها مثل این میماند که آدم چشمهای تمسیددهنده را می‌خورد.»

میخانه‌چی قاه‌قاه زیر خنده زد و گفت: «پطرس عزیز، خودم آنها را میخورم. ولی اول آن زبان لذیذ را میخورم، که فریوش بسوم، فریاد می‌زد: «توبه کنید، توبه کنید! پایان دنیا فرا رسیده است.» بدبختانه پایان خودش اول فرا رسید. طفلکی! «چاقوش بیرون آورد و زبان تَره را برید و با یک قورت آنرا به پاتین فرستاد. بعد پاله‌ای پر از شراب را لاجرمه سرکشید و اندر محاسن چنگ‌های شرانش داد سخن داد:

— خیلی خوب، بچه‌ها فراموشش کنید. برای شما متأسفم. موضوع سخن را عوض می‌کنم تا کَلَه تمسیددهنده از ذهن شما بیرون برود و بتوانید کَلَه بَره را بخورید... خوب، متولید حدس بزنید که چه کسی آنک خروس و خوک مریض را روی چنگ‌ها گذاشتی کرد؟ با اندازه، این میزبان بزرگوار شما با دست‌های خودش، حالا متولید حدس بزنید که چرا خروس و خوک؟ از شما خیلی‌هی آله تعجب نمی‌کنم که نتوانید حدس بزنید. بنابراین، باید خودم این راز را برای شما فاش کنم و پرتو نوری بر معرین نهایت خرد شما بینم.

پطرس نگاهش به کَلَه انداخت و آب در دهانش افتاد. اتا هور حرارت نمیکرد که برای بیرون کشیدن چشم‌ها دستش را جلو بیاورد. تمسیددهنده دعادم جلو چشمش می‌آید. چشمهای او عین چشم‌های تَره بیرون زده بود.

میخانه‌چی حرف خودش را چسب ادامه داد:

— خوب، گوش کنید و، همانطور که گفت، بر معرین نهایت خردتان پرتو سفکند... وقتی خداوند ساختن دنیا را تمام کرد (تمسیدانب این شخص مقدس چرا خودش را توی ایتمه دردمر انداخت) و دست‌های خویش را از گِل شست، تده آفریده‌های تازه متولید شده را صدا کرد و با غرور از آنان پرسید: «پرندگان و چرندگان، بگویند بیسم این دنیای مصنوعی من به نظر شما چگونه می‌آید؟ هیچ عیب و اشکالی در آن نمی‌دید؟» «بلادرنگه همه، بی‌عیب و مرغور و... و مسود چهجه شروع کردند که: «بخش، بخش، بخش!»

خداوند گفت: «قرین رشد! خود من هم راستش هیچ عیب و نقصی در آن نمی‌بینم. وانها که دست هر را در» از خروس و خوک، که با سر آویخته، لب از لب نمی‌جانیبند. نوحه خدا را جنت کردند. فریاد کشید: «آه‌ای خوک، و توجذاب خروس، شما چرا چیزی نمی‌گویند؟ شاید این دنیای مصنوعی من به مذاق شما خوش نمی‌آید؟ شاید

چیزی از قلم افتاده باشد؟» انا آنها باز چیزی نگفتند. خیالشان جمع که شیطان چیزهایی به گوش آنان فرو خوانده بود: «به او بگوئید که در حقیقت چیزی از قلم افتاده است — درخت کوتاه قامتی که انگور میدهد و باله کردن و در چلیک قرار دادن، به شراب تبدیل میشود.» خداوند، با بلند کردن دست‌های غول آسایش، فریاد کشید: «آهای جانورها، پس چرا چیزی نمی‌گوئید؟»

و آنگاه بالاخره هردوی آنها، که شیطان جرأتشان داده بود، سر بلند کردند: «ای صانع توانا، از زبان ما چه برمی‌آید؟ دستت مریزد. دنیای شما، به تخته برزنجیر، قشنگ است. انا یک درخت کوتاه قامت کم دارد که انگور میدهد و باله کردن و در چلیک قرار دادن تبدیل به شراب میشود.»

خداوند با عصبانیت گفت: «که اینطور؟ حالا به شما پست فطرت‌ها نشان میدهم. که از من شراب وستی و دعوا و استفراغ می‌خواهید؟ چنین باد.» آستین‌هایش را بالا زد، مقداری گل برگرفت، یک درخت موساخت، آنرا در زمین غرس کرد، و گفت: «غریبم را بشوید. هر که در خوردن شراب افراط کند، امیدوارم مغز خروس و پوزه خوک را دارا شود.» هسفران زیر خنده زدند. تمعیددهنده را از یاد بردند و بجان کله بریان افتادند. یهودا، اول از همه شروع کرد. جمجمه آنرا بخونیم شکافت و دست‌هایش را با مغز پر کرد. میخانه چی، که این تاراج را دید، وحشت‌زده شد. با خود گفت: «یک استفخوان هم برای من باقی نخواهند گذاشت.» فریاد زد: «میگم که بچه‌ها، خوردن و نوشیدن شما به جای خود، ولی یحیی تمعیددهنده خدا پیامرزا فراموش نکنید. آویخ از کله مسکین او!»

در حالیکه همه سهم خود را در دست داشتند، خشکشان زد. و پطرس که چشم را جویده، در حال بلعیدنش بود، در گلوگاه نگاهش داشت. بلعیدنش مایه تهوع بود و تف کردنش مایه تاسف. چه بایست میکرد؟ تنها این یهودا بود که کککش بگریه میخانه چی بیاله‌ها را بر کرد.

— دعوا کنیم که اسم او جاودانه در یادها مان گرامی بماند. انیسوس به آن کله مسکین بریده‌اش... ولی بچه‌ها می‌خورم بسلامتی شما.

پطرس، در حالیکه چشم را قورت میداد، گفت: «و بسلامتی توای رو باه من.» میخانه چی جواب داد: «نگران نباش. من یک ذره هم ترس ندارم. من توی کارهای خدا فضولی نمیکنم. و برای نجات دنیا هم ککم نمیگردد. بمن چه مربوط؟ من یک میخانه چی هستم، و مثل حضرات عالی شما قرشته یا ملائکه مقرب نیستم. دست کم خودم را از سرنوشت کذاتی نجات داده‌ام.» با گفتن این کلمات، هر چه را که از کله مانده بود، نیش کشید.

پطرس دهانش را باز کرد، انا ناگهان نفسش برید. مرد نکره وحشی شمالی با صورت آبله‌گون برآستانه در ظاهر شده، به درون مینگر پست. هسفران بگوشه‌ای خز پلند.

پطرس، پشت شانه‌های پهن یعقوب قایم شد.

یهودا زمزمه کرد: «باراباس!» و در حالیکه رویش نموده بود، گفت: «بیانو!»  
باراباس، گردن ضخمش را خم کرد و در پرتو روشنائی نیمرنگ حواریون را بجا آورد. چهره زشت او را خنده طعنه آمیزی فرا گرفت: «بزه‌های من، از یافتن شما خوشحالم. در جستجوی شما تا آن سردنیارفته‌ام.»

میخانه‌چی با فریاد بلند شد و پانه‌ای برای او آورد. زمزمه کنان گفت: «پهلوان باراباس، فقط تو یکی را کم داشتیم.» از باراباس کتبه بدل داشت، زیرا او هر وقت به میخانه می‌آمد مست میکرد و به سربازان رومی، که از آنجا می‌گذشتند، متلک می‌پرانید و این میخانه‌چی بود که به دردسر می‌افتاد. «بیا که دوباره جارو جنجال بپا نکنی، خروس جنگی!»

— گوش کن، مادام که حرامی‌ها بر روی سرزمین اسرائیل گام می‌نهند، مشت‌هایم را بالا می‌گیرم. بنابراین، هر فکر دیگری را از کله‌ات بیرون کن. غذا بیار، اکبری کثافت.

میخانه‌چی مینای غنا را به جلو هل داد. «بخن، دندان‌های سگ داری. استخوان می‌شکنند.»

باراباس گیلانش را لاجرمه سرکشید، سبیش را تاب داد و رو به سوی هسفران نمود: «خوب، بزه‌های من، چوپان نازنین کجاست؟ خرده حساب‌هایی یا اودارم که باید تصفیه کنیم.» از چشمهایش آتش بیرون میرد.

یهودا با تندی به او گفت: «تو مشروب نخورده، هستی. دست گل‌هایی را که قبلاً به آب داده‌ای، با اندازه کافی بر ایمان دردمر دست کرده است.»

یوحنا بخود جرات داد و پرسید: «مگر چه بدی از او دیده‌ای؟ او یک آدم مقدسی است. وقتی راه میرود، بزمن نگاه میکند تا بر روی مورچه‌ای پا نگذارد.»

— منظورت این است که مورچه بر روی او پا میگذارد. او میترسد، به او هم میگویند مرد؟

یعقوب شهادت این گفته را یافت که: «او سجده را از چنگ تونجات داد، و حالا بر سرش ریخته شده گریه میکنی.»

باراباس که چشمانش تار میشد، گفت: «او بمن نارو زد. آره بمن نارو زد. تقاضش را پس میده.»

اذا یهودا بازوی او را محکم چسبید و به گوشه‌ای کشانیدش. نرم و با شتاب و غشگی با او حرف میزد: «تو اینجا چکار میکنی؟ چرا کوههای جلیل را ترک کردی؟ انجمن اختوت، این کوهها را بعنوان مخفی‌گاه تو انتخاب کرده است. دیگران برای اورشلیم معین شده‌اند.»

باراباس با عشم اعتراض کرد: «ببینم، ما برای آزادی می جنگیم، یا نه؟ اگر که برای آزادی می جنگیم، من آزاد به انجام هر کاری که بذهنم میرسد هستم. به اختیار خودم آدم تا این تمسیددهنده را با نشانه‌ها و عجایب بزرگش ببینم. بخودم گفتم: «شاید او همان کسی است که در انتظارش بوده‌ایم. و اگر چنین است، بگذارم هیچ تأخیر دیگری، بیاید. به پیش بیفتد و کشتار را شروع کند.» اما خیلی دیر رسیدم. جلو جلوسرش را بریده بودند... بپودا، تورهر من هستی، چه دستوری میدهی؟»

— دستور میدهم که بلند شوی و از اینجا بروی. در کارهای دیگران دخالت نکن.  
— که از اینجا بروم؟ جلدی می‌گوش؟ من بخاطر تمسیددهنده آدم و پسر نتاجرتورم خوردم. قوتهاست که بدبالتش بوده‌ام و حالا که خدا او را در چند قدمی من قرار داده، می‌گوش که باید دست از او بردارم؟

بپودا آمرانه گفت: «از اینجا برو. آن کار بعهده من است. تو در آن دخالت نکن.»  
— قصدت چیست؟ محض اطلاع شما، انجمن اخوت میخواهد که او کشته شود. او مأمور رومی هاست. به او موابب میدهند که در باره ملکوت آسمان فریاد بزند تا مردم رنگ شوند و زمین و بردگی را فراموش کنند. ولی تو حالا... قصدت چیست؟

— هیچی. من حسنه‌های خودم را باید تعظیم کنم. یالله بزُن به چاک!  
باراباس برگشت، و برای بار آخر به آنها که با گوشهای تیز کرده گوش میدادند، نگاهی انداخت و با خیالت سرسشان فریاد کشید: «بزه‌های من، بزودی بهم می‌رسیم. هیچکس به این سادگیها از دست باراباس در نمی‌رود. حالا خواهید دید که دوباره راجع به این موضوع حرف خواهیم زد.» و در سمت دروازه دلود تاپدید شد.

میخانه‌چی چشمکی به پطرس زد و آرام در گوشش گفت: «دستواتش را به او داده. اسمش را بذارین انجمن اخوت. آنها یک رومی را می‌کشند، و رومی‌ها ده تا اسرائیلی را. نه ده تا، پانزده تا. بچه‌ها موابب باشین!» بعد سر در گوش پطرس برد و گفت: «همین گوش بده و به اون بپودا اسطریوطی اعتماد نکن. این سرخ ریش‌ها...» اما حرفش را خورده، چون در همان وقت سرخ ریش آمد و روی چار پایه‌اش نشست.

یوحنا در نشویش بود. از جا برخاست. دم در ایستاد و بالا و پائین را نگر بستن گرفت. استاد پدایش نبود. روز آغاز شده و خیابانها مملو از جمعیت بود. آنسوی دروازه دلود کاملاً منزوی بود. هر چه بود، قنوه سنگ بود و خاکستر. حتی برگ سبزی هم نبود. جز سنگهای سفید راست قامت، سنگ قبرها، چیزی بچشم نمی‌خورد. هوا، بوی عفن لاشه‌های سنگ و شتر میداد. اینهمه وحشیگری، یوحنا را بوحشت انداخت. اینجا همه چیز سنگ بود: چهره آدمیان، قلب‌هاشان، خدای مورد پرستشان، همه از سنگ بود. کجا بود آن خدای زنونفی که استاد برای آنان آورده بود؟ پس کدامین وقت استاد محبوب ظاهر خواهد شد تا با هم به جلیل برگردند؟!



پطرس برخاست. دیگر عنان شکیب از دست داده بود: «برادران، بهتر است برویم. او نخواهد آمد.»

یوحنا با ترس و لرز زمزمه کنان گفت: «صدای نزدیک شدنش را می‌شنوم.»  
بعقوب، که برای اوهام رؤیایی برادرش تزه هم خورد نمی‌کرد، گفت: «از کجا صدایش را می‌شنوی، سر بهوا؟» او هم مثل پطرس برای دیگر باره بافتن دریاچه و قایق‌هایش بی تاب بود. «از کجا صدایش را می‌شنوی؟ ممکن است بمن بفرمائی؟»  
برادر جوانتر جواب داد: «درون قلم. همیشه این قلب است که ابتدا می‌شنود و می‌بیند.»

بعقوب و پطرس شانه‌هایشان را بالا انداختند. اما میخانه‌چی درآمد که: «سخره‌بازی را کنار بگذارین. این پسر راست میگه. شنیده‌ام که— صبر کنید، این چیزی که بهش کشتی نوح می‌گویند، فکر میکنید چه باشد؟ البته که قلب انسان! خدا با تمام آفریدگانش آن تو می‌نشسته. همه چیز غرق میشود و به قعر میرود و تنها آنست که با محموله‌اش روی آب‌ها به پیش میرود. این قلب آدمی از همه چیز آگاه است. آره، نخندید. همه چیز را میداند.» شیپورها به صدا درآمد. گرد و خاک کی بهوا خاست و مردم راه باز کردند. همسفران مطمئن شدند و به طرف درشتافتند. چند نوجوان ترگل و رگل، کجاوه‌ای مزین به طلا را حمل میکردند. درون کجاوه ریش سفیدی چرب و چیلی، با جامه ابریشمین و حلقه‌های طلا و چهره‌ای ناز پرورد تنم، آورنده بود و دست به ریش خود می‌کشید.  
میخانه‌چی گفت: «کزه بز اعظم، قیامت. بچه‌ها، دماغتان را بگیرید. ماهی اول از سر می‌گندد.» و خود دماغش را گرفت و تف کرد. «دوباره به سیر باغ و راغ می‌رود تا بخورد و بوشد و با زنان و پسر بیگان خوشگلش بازی کند. اگر به جای خدا بودم... دنیا به تار موش بسته است. آن‌تارمورا می‌چیدم. آری، به شرابم قسم که می‌چیدمش و دنیا را به اسفل‌الساقلین می‌فرستادم.»

پطرس دوباره گفت: «بهتر است برویم. اینجا امن نیست. قلب من، هم چشم و گوش دارد. فسر یاد می‌زند: «بروید، همه‌تان بروید، ای موجودات مفلوک!»

گفته او جامه عمل بخود پوشید و حقیقتاً صدای قلبش را شنید. وحشت‌زده از جا جست. خود را به یک چوب‌صتی، که گوشه‌ای افتاده بود، رسانید و آنرا بدست گرفت. بقیه هم، با دیدن او، از جا جستند. وحشت پطرس واگیردار بود. پطرس به سیمون سفارش کرد: «او را می‌شناسی. اگر آمد، بهش بگو ما به جلیل رفتیم.»

میخانه‌چی با دلواپسی گفت: «خوب، کنی میخواد پول کله و شراب را بپردازد؟»  
پطرس پرسید: «سیمون فیروانی، به آن دنیا عقیده داری؟»  
— البته که دارم.

— خوب، بتو قول مردانه میدهم که آن دنیا بهسر می‌دازم. اگر هم بخوای، در نام  
اعمالم آنرا می‌نویسم.

میخانه چو سرش را خاراند.

پطرس به تندی گفت: «فهمیدم، مگر به آن دنیا عقیده نداری؟»

— پطرس عقیده دارم. آره بابا، ولی نه چندان...

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل بیستم

بدان هنگام که ایشان مشغول گفتگو بودند، ناگهان سایه‌ای آبی برآستانه در افتاد. ایشان عقب کشیدند. عیسی، با پاهای خون‌آلود، جامه گل‌آلود و چهره‌ای غیرقابل تشخیص، دم در ایستاده بود. او که بود، استاد مهربان یا تمسیددهنده وحشی؟ ملزّه آشفته‌اش بر شانه‌های او فرو افتاده، پیمتش اینک آفتاب سوخته و خشن بود. گونه‌هایش تکیده و پشمانش از فرط درشتی تمامی چهره‌اش را فرا گرفته بود. مشت گره کرده، مو گونه، و پشمانش همان تمسیددهنده بودند. حوار بوند، با دهانهای گشاده از تحیره خاموش به او مینگر بستند. نکند که این دو مرد درهم آمیخته و یگانه شده بودند.

بهدا، همچنان که بکناری میرفت تا این تازه از گرد راه رسیده بی آرام بگذرد، با خود گفت: «او تمسیددهنده را گشت، او... او...» از آستانه در گذشتن عیسی را بسختی و خیره شدنش به یکایک آنان را و گزیدن لبانش را می‌نگریست. بهدا با خود اندیشید: «همه چیز را از او گرفته است. جسم او را به تاراج برده است. اتا روح او را، کلمات وحشی او را بطور؟ الان که حرف بزند، خواهیم دید.»

ایشان مدتی خاموش بودند. فضای میخانه دگرگون شده، میخانه چمن در گوشه‌ای کز کرده و عیسی را، که در حال گزیدن لب آهسته جلوم آید، خیره تماشای میکرد. رگ‌های شقیقه‌اش متورم شده بود. ناگهان صدای خشن و وحشی او به گوششان خورد. رعشه براندام همسفران افتاده زیرا این صدا، صدای او نبود، که صدای پغمبر ترساک، یعنی تمسیددهنده، بود.

— از اینجا می‌رفتید؟

هیچکس پاسخ نداد.

با خشم گفته خود را تکرار کرد: «از اینجا می‌رفتید؟ پطرس، حرف بزن!»

پطرس با صدائی نامطمئن جواب داد: «مولای من، بوحق صدای تو را در قلبش شنید  
و ما قصد استقبال شما را داشتیم.»

عیسی چهره درهم نمود. تلخی و خشم وجودش را گرفته بود. اما خویشتن داری  
کرد. در حالیکه سوی در می چرخید، گفت: «یا الله، برویم!»  
یهودا را دید که کناری ایستاده و با چشمان آبی تند خویش او را مینگرد. از وی  
پرسید: «یهودا، تو هم می آئی؟»

— تا دم مرگ با تو هستم. خودت اینرا میدانی.

— کافی نیست، می شنوی؟ کافی نیست. تا آنسوی مرگ!... یا الله برویم.

میخانه چی از میان چلیک های شراب به دوآند و بانگ برآورد: «بچه ها، بخت و  
رستگاری با شما یار باد. جلیلی ها، سفر خوبی برای شما آرزو میکنم و امیدوارم با رسیدن  
روز سعادت بخشی که وارد بهشت می شوید، بخاطر شراب و کله مرا هم فراموش نکنید.»  
پطرس با قیافه ای جدی، و در عین حال رنجور، جواب داد: «بتوقول میدهم.» از  
اینکه بخاطر ترس به استاد دروغ گفته بوده احساس شرم میکرد. چهره عصبانی و اخم آلود  
عیسی نشان میداد که متوجه دروغ شده است. با صدائی آهسته به سرزنش خویش  
پرداخت: «پطرس، ای ترسو، دروغگو، خائن! پس کی میخواهی یک مرد بشوی؟ کی  
میخواهی بر ترس غلبه کنی؟ چه وقت از دودوزه بازی دست برمیداری؟»

پطرس داخل در ورودی میخانه ایستاده بود و منتظر بود ببیند استاد از کدام مسیر  
خواهد رفت. اما عیسی بیحرکت، با گوشهای تیز کرده گوش به آهنگ تلخ و یکتوانحص  
سیده بود که با نواهای بلند و شکسته از آن سوی دروازه داود می آمد. جفا بیان بودند. آنان  
خود را روی خاک انداخته و دافعه بازو نشان رازویه سوی رهگذران گرفته بودند. سرود شکوه  
داود و رحمت خداوند را سر داده بودند که بایشان جذام عطا کرده تا تقاضی گناهانشان را در  
این دنیا بدهند، و در آخرت هم چهره شان مانند خورشید جاودانه بدرخشد. عیسی، غمناک  
شد. بسوی شهر برگشت. نمازها، کارگاهها و میکدهها باز شده بودند. خیابانها تابش از  
جمعیت بود. بنگر که چگونه میدوبند، داد میزدند و عرق از بینشان می ریخت! نهره ای  
ترساک از اسپان، آدمیان، بوق و کرناها بگوشش رسید. شهر مقدس در نظرش به جانوری  
دهشتناک میمانست که بیمار است و امعاء و احشاء او آکنده از جذام و جنون و مرگ  
می باشد.

صدای نهره افزایش می یافت و اینسو و آنسو دویدنهای مردم هم. عیسی از خود  
پرسید: «این شتاب از برای چیست؟ چرا می دوید و به کجا میروند؟» آهی کشید و زمزمه  
کرد: «همه، همه بجهنم روانند.» عیسی در تشویش بود. آیا وظیفه داشت که در این شهر  
آدمخوار بماند، به گلدسته معبد برود و فریاد بزند: «توبه کنید، روز خدا فرا رسیده  
است؟» این آدمهای نگون بخت، که نفس زنان در تنگ و پوی بودند، نیازشان به توبه و آرامش

بیشتر از ماهیگران و شخم‌زنان آرام جلیل بود. عیسی با خود گفت: «همینجا مسامح  
همینجاست که منادی زوال دنیا و مبشر ملکوت آسمان خواهم بود.»

آندریاس نتوانست خم خویش را پنهان سازد. خود را به عیسی رسانید و گفت:  
«مولای من، تمسک‌دهنده دستگیر و بقتل رسیده است.»

عیسی به آرامی جواب داد: «مانعی ندارد. تمسک‌دهنده برای انجام وظیفه خویش  
فرصت کافی یافت. آندریاس، ما هم امیدوار باشیم که برای انجام وظیفه‌مان فرصت کافی  
بیابیم.» با دیدن چشمان اشکیار خواری سابق پستان، گفت: «آندریاس، تمسکین مباش.  
او نمرده است. مردگان کسانی هستند که برای جاودانه شدن خیلی دیر سر میرسند و او  
خیلی دیر سر نرسید. خداوند به او فرصت داد.»

با گفتن این کلمات، ذهن عیسی روشن گشت. حقیقت هم اینست که همه چیز در  
دنیا بسته به فرصت است. فرصت مایهٔ پختگی همه چیز است. اگر آدم فرصت بیابد، در  
تبدیل لجن وجودی خویش به روح توفیق می‌یابد. آنگاه دیگر از مرگ بهراس نمی‌افتد. در  
صورت نداشتن فرصت، آدم از زمین می‌رود...

عیسی با صدائی آهسته از خدا خواست که به او فرصت عطا کند، همین. عطای  
فرصت... احساسی میکرد که هنوز وجودش از لجن پالوده نشده است. هنوز در معرض غشم و  
ترس و حسد بود. هر زمان که به سجدانه فکر میکرد، چشمانش غبارآلود میشد. همین دیشب  
هم، در حالیکه نگاه‌های پنهانی به مریم، خواهر ابی‌عازره می‌انداخت... از شرم چهره‌اش  
گلگون شد و بلافاصله تصمیم خود را دایر بر ترک این شهر گرفت. زمان مرگش هنوز در  
ترسیده بود. هنوز آماده نبود. دوباره از خدا درخواست کرد که به او فرصت عطا کند... به  
مسفرانش اشاره نمود: «باران من، بیاید بنام خدا به جلیل برمیگردیم.»

مسفران مانند اسبان بی طاقت و گرسنه‌ای که به امپیل محبوبشان برمیگردند،  
بسوی دریاچه جنسارت روان شدند. یهودای سرخ ریش دوباره به پیش افتاد. سوت می‌زد.  
سالها بود که این چنین دل خشودی را احساس نکرده بود. چهره، صدا و خشونت استاد از  
وقتی که از بیابان بازگشته بود، مایهٔ شغف زاید‌الوصف او بود. بارها و بارها بخود می‌گفت:  
«تمسک‌دهنده را گشت، او را با خود به‌مراه برد. بره و شیر پیوند خوردند و یکی شدند. میشود  
که مسیحا مانند غول‌های باستانی هم بره باشد و هم شیر؟... سوت‌زنان و منتظر، بجلو  
مرفت. با خود می‌اندیشید: «این سکوت نمیتواند دیر پا باشد. یکی از همین شب‌ها، پیش  
از رسیدن به دریاچه، دهانش را باز کرده و حرف خواهد زد. راز خود را، که در بیابان چکار  
کرده و آیا خدای اسرائیل را دیده یا ندیده و گفتگوی بین خود و خدای اسرائیل را، با مادر  
میان خواهد گذاشت. آنوقت قضاوت خواهم کرد.»

اولین شب سپری شد. عیسی، بی آنکه سخنی بگوید، به ستارگان مینگریست.

اطراف او، همسفران خسته خوابیده بودند. اما چشمان آبی یهودا در تار یکی برق میزد. او و عیسی تمام شب را به بروی هم بیدار ماندند، اما کلمه‌ای بر زبان نیاوردند.

هنگام سحر دوباره براه افتادند. سنگهای یهودیه را پشت سر نهادند و بخاک سفید سامره رسیدند. چاه یعقوب متروک بود. حتی یک زن هم نیامد تا برایشان آب بالا بکشد و آنان را میراب سازد. از روی این خاک کفرآلود با سرعت گذشتند و آنگاه دیدگانشان به جمال کوه‌های محبوبشان، — حرمون دستاربرفی، تابور ملتان، کرمل مقدس — روشن شد.

روزی به تار یکی گزاید. ایشان زیر درخت سرو پرشاخ و برگی آمدند و به تماشای غروب پرداختند. یوحنا دعای غروب را خواند: «پروردگارا، دره‌ایت را بروی ما بگشا. روز پایان می‌گیرد، خورشید غروب میکند، خورشید ناپدید میشود. پروردگارا، بدرگاهت آمده‌ایم. در برویمان بگشا. ای جاودان، از تو ملتسانه می‌خواهیم که ما را عفو کنی. جاودانا، عاجزانه از تو می‌خواهیم که بر ما رحمت آوری. ای جاودان، ما را نجات بخش.»

هوا کبود رنگ بوده آسمان خورشید را از دست داده و هنوز ستارگان را نیافته بود. بی زروزی، روی زمین افتاده بود. دست‌های نرم و بلند انگشت عیسی روی خاک را فشار میداد، و در نیم‌رنگ مردد غروب، درخششی سفید داشت. دعای غروب هنوز در عروفتش می‌گشت. صدای کوبیدن دست‌های لرزان انسانها به درهای خدا را می‌شنید، اما درها گشوده نمی‌شدند. انسان‌ها در می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. چه چیز را فریاد می‌زدند؟

عیسی چشمانش را بست، تا آشکارتر بشود. پرتوگان روز به آشیانه برگشته و پرتوگان شب هنوز چشم نگشوده بودند. تا آشیانه بشر فاصله زیاد بود. نه صدای قیل و قال انسان‌ها می‌آمد و نه هم‌سفران. همسفران دعای غروب را زیر لب خواندند، اما از آنجا که خواب‌آلود بودند، کلمات قدسی بدون پژواک در درونشان فرو نشست. اما عیسی درون قلب خویش صدای حلقه به در کوفتن خانه خدا را بوسیله انسانها می‌شنید. آنان به قلب گرم و انسانی او می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «بیگشای دین بگشای، نجاتمان بخش.» عیسی در سینه خویش چنگ زد، گویی خودش نیز حلقه به در قلبش می‌کوفت و عاجزانه می‌خواست که باز شود.

در حالیکه تقلا میکرد و فکر میکرد که خودش تنهاست، احساس کرد که کسی از پشت سر او می‌نگرد. برگشت. چشمان سرد و براق یهودا بر روی او دوخته شده بود. عیسی بخود لرزید. این سرخ ریش جاتوری مغرور و رام ناشدنی بود. از میان تمامی همسفرانش، او را نزدیک تر بخود، و در عین حال دورتر، احساس میکرد. چنین می‌نمود که برای دیگران نیاز به توضیح نیست، اما به او چرا. دست راستش را پیش آورد و گفت: «برادرم یهودا، من چه در دست دارم؟»

یهودا در نیم‌رنگ روشنائی غروب، گردنش را کج کرد تا ببیند. جواب داد: «هیچ

چیز. من هیچ چیز نمی‌بینم.»

عیسی با لبخند گفت: «به زودی آنرا خواهی دید.»

آندریاس گفت: «ملکوت آسمان.»

یوحنا گفت: «بله، مولای من، بیاد داری که اولین بار که لبانت را باز کردی و با

ما حرف زدی، چه گفتی؟ «بزرگوار آمده است تا بذرش را بپاشد...»

عیسی پرسید: «پطرس، توجه می‌گونی؟»

— استاد، چه بگویم؟ چشمانم را به گواهی بطلبم، هیچ چیز. قلبم را شاهد بگیرم:

همه چیز. بین این دو ذهنم مانند توپ در نوسان است.»

— یقیناً؟

— هیچ چیز. مولای من، مرا ببخش، ولی تو در دست‌هایت هیچ چیز نداری.

عیسی گفت: «نگاه کنید» و بازویش را با عثونت بالا برد. و همچنانکه بازویش

را بالا برد و با قدرت پائینش آورد، همسفران وحشت‌زده شدند. یهودا آنچه‌آن خوشحال شد

که گل از گلش شکفت و تمامی چهره‌اش برق زد. دست عیسی را گرفت و بوسید. فریاد

زد: «مولای من، من دیدم، من دیدم. توییشت تمسید دهنده را در دست داری.» انا

بیدرنگ شرمگین و خشناک شد، زیرا نتوانست بود شادی خود را فرو خورد. دوباره عقب

کشید و به تنه درخت سرو تکیه داد.

صدای عیسی، آرام و موقر، شنیده شد. «او تیشه را برای من آورد و کنار ریشه‌های

درخت پوسیده قرار داد. دلیل بدنی آمدن او همین بود: آوردن تیشه برای من، نه پیش و نه

کم. من آمدم، خم شدم، تیشه را برداشتم. دلیل بدنی آمدن من همینست. اینک وظیفه خود

من شروع میشود: انداختن درخت پوسیده. فکر میکردم من دانه‌ام و شاخه پر گل بادامی را در

دست گرفته‌ام، انا در تمام این مدت هیزم‌شکنی بیش نبوده‌ام. بیاد می‌آورد که چگونه در

جلیل میرقصیدیم و به گلگشت میرداختیم، زیبایی جهان را ندا میدادیم و یگانگی آسمان و

زمین را و باز شدن در بهشت را که وارد آن شویم؟ دوستان، اینها همه رؤیای بیش نبود.

اینک بیدار شده‌ایم.»

پطرس وحشت‌زده فریاد زد: «پس ملکوت آسمان وجود ندارد؟»

— چرا، پطرس، چرا. انا درون قلیمان. ملکوت آسمان درون ماست، ملکوت

شیطان بیرون ما. این دو ملکوت با هم در ستیزند. جنگ، جنگ! اولین وظیفه ما انداختن

شیطان با این تیشه است.

— کدام شیطان؟

— همین دنیای اطرافمان، دوستان، شجاع باشید. من شمارا به جنگ و نه به میهمانی

دعوت کردم. مرا ببخشید، زیرا خودم را نمی‌شناختم. انا بگذار از میان شما آنکه در فکر

زن، بیچه، مزرعه، خوشبختی است برود. ننگی در میانه نیست. بگذار برخیزد، آهسته با ما

وداع گوید و همراه دعای خیرمان برود. هنوز فرصت باقی است. عیسی ساکت شد.



به همسفرانش نگاه کرد. هیچکس از جانش جنید، ستاره غروب، همچول قطره بزرگ آب، پشت شاخه‌های تیره سرو می غلطید. پرندگان شب بالهای سیاهشان را می تکاندند و بیدار می شدند. نیسی جنگ از کوهساران می وزید. و ناگهان در خلوت شامگاه، پطرس به جلو پرید و فریاد زد: «مولای من، در این جنگ، تا هنگام مرگ، با تو خواهم بود.»

— پطرس، این رجز خوبی است و با آن میانه خوشی ندارم. ما در مسیر راهی دشوار هستیم. پطرس، انسان‌ها رو بارو پیمان قرار خواهند گرفت، زیرا چه کسی آرزوی نجاتش را دارد؟ کدامین وقت پنجمیری برای نجات مردم قیام کرد و مردم سنگبارانش نکردند؟ ما در مسیر راهی دشوار هستیم. روح خویش را بچسب، پطرس، تا نگر بزد. جسم ضعیف است. به آن اعتماد مکن... میشوی؟ با تو دارم حرف میزنم، پطرس.

ناگهان اشک در چشمان پطرس حلقه زد. زمزمه کنان گفت: «مولای من، مگر به من اعتماد نداری؟ مردی را که اینگونه نگاه میکنی و به او اعتماد نداری، روزی به پای تو جان خواهد داد.»

عیسی دست بر زانوای پطرس نهاد و آنها را نواخت. زمزمه کرد: «ممکن است. امکان دارد... پطرس عزیز، مرا ببخش.»

عیسی آنگاه رو به پتیه نمود و گفت: «بجی تمعید دهنده با آب تمعید میداد. او را کشتند. من با آتش تمعید خواهم داد. امشب میخواهم اینرا بر شما روشن سازم تا بدانید و بدانگاه که روزهای تیره بر شما ناخشن می آورده، شکوه نکنید. حتی، پیش از آنکه دست به عزیمت بزنم، بشما میگویم که مقصدا کجاست: مرگ و پس از مرگ، جاودانگی، مقصد اینست. آماده‌اید؟»

همسفران بی حس شده بودند. این صدا خشن بود. دیگر حس و خیز نداشت و نمی شنیدند. آنان را دعوت به برگرفتن اسلحه میکرد. بنابراین، برای ورود به ملکوت آسمان، میبایست از مسیر مرگ بروند؟ راه دیگری در میانه نبود؟ ایشان آزمهای ساده، فقیر، عامی و کارگر بودند، و دنیا متخم و پر قدرت بود. چگونه میتوانند در برابر آن دست به اسلحه ببرند؟ مگر آنکه فرشتگان از آسمان نزول میکردند و بیاریشان می آمدند. انا هیچیک از حواریون تا بحال فرشته‌ای را ندیده بود که بر روی زمین گام بردارد و فقیران و درمندگان را یاری دهد. بنابراین، ساکت ماندند و پنهانی به سنجیدن و باز سنجیدن خطر پرداختند. بهودا از گوشه چشم مینگر بست و دلش از غرور خنج میزد. تنها او بود که حساب و کتاب نمیکرد. با نفرت از مرگ، به جنگ میرفت و به جسم و روحش اهمیتی نمی داد. او جز یک سودای بزرگ، سودای دیگری نداشت. و سر و جان در راه آن سودا فدا کردن برایش لذتی متعال بود.

پطرس عاقبت دهانش را گشود: «مولای من، آیا فرشتگان برای یاری ما از آسمان

نازل خواهند شد؟»

عیسی جواب داد: «پطرس، ما فرشتگان خدا بر روی زمین هستیم. فرشتگان دیگری در میانه نیست.»

یعقوب پرسید: «استاد، آخر به تنهائی چه کاری از ما ساخته است؟»  
عیسی بر خاست. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. فریاد زد: «بروید، مرا ترک کنید!»

یوحنا فریاد زد: «من ترا ترک نخواهم گفت. تا دم مرگ با تو هستم.»  
آندریاس اظهار داشت: «مولای من، منم همسنگی.» و زانوان استاد را بلبل کرد.  
دو قطره اشک دوش از گونه‌های پطرس لغزید، اما سخنی نرزیان نیاورد. و یعقوب که نوحوانی بیش نبود، از شرم سر به پائین اندکد.

عیسی، که متوجه نگاه خاموش و وحشی سرخ ریش مرد دیگران شده بود، پرسید: «و تو چطور، یهودا برادر من؟»

یهودا نودنده گفت: «من با کلمات میانه‌ای ندارم. مثل پطرس نازک نارنجی هم نیستم. مادام که تیشه را در دست داشته باشی، همراه تو هستم. آنرا کنار بگذاری، کنارت می‌گردم. همانطوری که خودت هم خوب میدانی، من از تو پیروی نمی‌کنم. من از تیشه پیروی می‌کنم.»

پطرس گفت: «احتمالاً نمی‌کشی که با استاد اینگونه حرف میزنی؟»  
اقا عیسی خوشحال بود. گفت: «حق بجانب یهوداست. دوستان، من خودم هم از تیشه پیروی می‌کنم.»

ایشان بر روی زمین دوازده کشیده و پشت به سر و نمودند. در آسمان ستارگان فروسی می‌باریدند. عیسی گفت: «از این لحظه بعد، رابته خدا را به اهتزاز در می‌آورید و عازم جنگ می‌شویم. ستاره و صلیبی بر پرچم خداوند منبیه دوزی شده است. خداوند مدد کارمان باد!»

هنگی ساکت بودند. ایشان تصمیم خویش را گرفته بودند. فنشال جنگاور شده بود.

عیسی به همسرانش، که عاقبت در تار یکی غرق شده بودند، گفت: «باز دیگر به زبان مثل سخن می‌گویید، آخرین مثل، پیش از عزیمت به جنگ... بدانید که زمین بر روی هفت ستون فرار گرفته است و ستونها بر روی آب، و آب بر روی ابرها، و ابرها بر روی پادها، و پادها بر روی توفان، و توفان بر روی صاعقه. و صاعقه، همچون تیشه، کنار پای خدا فرار دارد.»

یوحنا، که گنگون شده بود، گفت: «من نمی‌فهمم.»  
عیسی، در حالیکه موی سر خواری سوگلی‌اش را نوازش میکرد، جواب داد: «یوحنا، پسر صاعقه، بدانگاه که پیر میشوی و میروی تا در جزیره‌ای زاهد شوی و آسمانها بر فراز

سرت گشوده می‌توند و دهنت آتش می‌گیرد، خواهی فهمید.» عیسی ساکت شد. اولین بار بود که آنچنان آشکار دیده بود که صاعقه خدا چیست: تیشه‌ای آتشین در کنار پاهای خداوند. و از این تیشه، توفان، باد، لبر و آس، یعنی تمامی زمین، مانند دانه‌های تسبیح آو یزان بودند. هر چند که سالهای سال با آدمها و صحف مقدس ز بسته بود، هیچکس این راز دهشتناک را بر او نگشوده بود. و آن راز این بود که صاعقه، پسر خدا، می‌باشد. این مسیحا بود که قصد پالایش جهان را داشت. گفت: «یاران من!» — و پطرس دبد که دو شعله، مانند دوشاخ، ناگهان از پیشانی او بیرون جهید — «همانگونه که باخیرید، من به بیابان رفتم، تا خدا را دیدار نمایم. گرمسینه و تشنه بودم و از گرما کباب روی منخره‌ای کز کردم و خدا را صدا زدم تا بر من آشکار شود. موج در موج شیاطین بر روی سرم هوار شدند، شکستند، کف کردند و آنگاه به اطراف پرخیزند و عقب نشستند. نخست، شیاطین جسم آمدند بعد شیاطین ذهن. و آخر از همه شیاطین قدرتمند قلب، انا من خدا را چون جوشی پیش روی گرفتم و شن های اطرافم آکنده از چنگ و دندان و شیپور شدند. آنگاه صدای عظیمی را بر فراز سرم شنیدم: «برخیز، تیشه ای را که توسط یشتاز برای تو آورده شد، بر گیر و فرودش آور.»

پطرس فریاد بر آورد: «آیا هیچکس نجات نخواهد یافت؟»

انا عیسی نشنید. «یکباره، بازویم سنگین شد. گویی کسی تیشه‌ای را در دستم نهاده بود. خواستم از جا برخیزم، انا همچنانکه بر میخاستم، دیگر بار صدا را شنیدم: «پسر نجات، توفان جدیدی بیامی خیزد، انا این بار نه از آب که از آتش. کشتی جدیدی بساز، مقدسین را برگزین و آنان را در داخل کشتی قرار ده.» دوستان، گریش آغاز شده است. کشتی آماده است، در هوز باز است. وارد شوید.»

همه به تکاپو افتادند. در حالیکه پیش می‌خزیدند، دور عیسی ازدحام کردند، گویی او کشتی بود و ایشان سعی داشتند وارد شوند.

— دوباره صدا را شنیدم: «پسر داود، منحنی فرو نشستن شعله‌ها و لنگر انداختن کشتی در اورشلیم جدید، بر تخت نیاکانی خویش جلوس کن و بر بشریت حکمرانی نما. زمین قدیم نابود گشته، آسمان قدیم نابود شده است. آسمانی جدید، فراتر سر مقدسین گسترده خواهد شد. ستارگان و چشم انسانها هفت بار تابناک تر از پیش خواهند درخشید.»

پطرس بار دیگر فریاد زد: «مولای من، همه ما که در کنار تو جنگیده ایم، تا آخر زمان نباید بمیریم و در بیمن و بیسار تخت تو می‌نشینیم.»

انا عیسی نمی‌شنید. حرفه در الهام آتشین بیابان، ادامه داد: «و برای آخرین بار، صدا را بر فراز سرم شنیدم: «پسر خدا، تقدیس مرا دریافت کن!»

هر یک از آنان بر خود بانگ زدند: «پسر خدا! پسر خدا!» انا هیچکدام جرات گشودن لب نداشتند.

تمامی ستارگان اینک ظاهر شده بودند و اشب را رو به پائین، در نیمه راه میان آسمان و انسان، آویخته بودند.

آندریاس پرسید: «مولای من، و اینک زندگی نظامی خود را کجا آغاز می‌کنیم؟» عیسی جواب داد: «خداوند برای آفریدن جسم من، خاک ناصره را بر گرفت. بنابراین، وظیفه من است که جنگ را در ناصره آغاز کنم. آنجاست که تن من باید کار تبدیل‌سازی خویش را به روح آغاز کند.»

بعقوب گفت: «بعد از آن به کفرناحوم خواهیم رفت تا پدر و مادرم را نجات دهیم.» آندریاس پیشنهاد کرد: «و بعد به مجدله، تا مجدله پیترا را در درون کشتی قرار دهیم.»

پیترا، با اشاره به شرق و غرب، فریاد زد: «و بعد به تمام دنیا!» پطرس گفتار آنان را می‌شنید و می‌خندید. گفت: «من عزای شکم‌هایمان را گرفته‌ام. در کشتی چه خواهیم خورد؟ پیشنهاد میکنم که تنها حیوانات حلال گوشت را با خود ببریم. آخر قربان شکل ماهتان، شیر و پشه به چه کارمان می‌آید؟» او گرسنه بود و فکر و ذهنش روی غذا بود. دیگران همه خندیدند.

بعقوب با طعنه به او گفت: «تو فقط به فکر شکم هستی. ما اینجا در باره نجات دنیا حرف می‌زنیم.»

پطرس با اعتراض گفت: «همه شما همین فکر مرا دارید، اما اقرار نمی‌کنید. من هر چه به ذهنم بیاید، چه خوب و چه بد، رک و راست می‌گویم. ذهن من بهر طرف که بگردد، با آن می‌گردد. برای همین، «آسیاب» صدایم می‌کند. مولای من، درست می‌گویم یا نه.»

خنده‌ای بر چهره عیسی شکفت. قضای کهن به ذهنش آمد: «یکی بود، یکی نبود، خانامی بود که دلتش میخواست بکفر پیدا بشود که آنچنان ماهراته و بلند شیپور را به صدا در آورد که مؤمنان بشنوند و به کنیسه بیایند. ندا در داد که همه شیپور زنان خوب برای امتحان حاضر شوند. خانام خودش بهترین را انتخاب خواهد کرد. پنج نفر که ماهرترین شیپور زن شهر بودند، آمدند. هنگامی که امتحان تمام شد، خانام یکایک آنان را به پرسش گرفت. «فرزند، هنگامی که شیپور می‌زنی، به چه فکر میکنی؟» اولی گفت: «به خدا فکر میکنم.» و دومی: «به نجات اسرائیل فکر میکنم.» و سومی: «به فقرای گرسنه فکر میکنم.» و چهارمی: «به پیمان و بیوه‌ها فکر میکنم.» تنها یک نفر که تنده پوش‌تر بن آنان بود، در گوشه‌ای پشت سردیگران نشسته و حرف نمیزد. خانام از او پرسید: «و تو فرزند، هنگام شیپور زدن، به چه فکر میکنی؟» و او، در حالیکه سرخ شده بود، جواب داد: «پدر، من آدم فقیر و بیسوادی هستم. صاحب چهار دخترم، به این طفلکی‌ها نمیتوانم چیزی بدهم، تا آنان هم مثل هرکس دیگری عروسی کنند. بنابراین، وقتی شیپور می‌زنم بخودم می‌گویم: «خدایا، تو شاهدی که بطور بخاطر تو جان می‌کنم. لطف بفرما و چهار شوهر برای

دختراتم برسان. «خاتمام گفت: «دعای خیر من بر تو باد. ترا بر می گزینم.» عیسی روبه سوی پطرس نمود و خندید. گفت: «پطرس، دعای خیر من بر تو باد. ترا بر می گزینم. تو فلنا را در ذهن داری و در یارده غذا حرف میزنی. هر گاه خدا را در ذهن داشته باشی، راجع به خدا حرف خواهی زد. آفرین بر تو باد. برای همین است که ترا «آسیاب» خطاب می کنند. ترا بر می گزینم. تو آسیابی هستی که گندم را آرد میکند و به نان بدل میسازد تا انسانها بخورند.»

ایشان تنگه‌ای نان همراه داشتند. عیسی قسمتش کرد. سهم هر یک لقمه‌ای بیش نبود. اما چون استاد آترا تیزک کرده بود، سیر شدند. پس از آن، به شانه‌های یکدیگر تکه داده و خوابیدند.

شاهنجام همه چیز می خواهد، استراحت می کند و رشد می نماید، حتی سنگ‌ها، آب و روح. بدانگاه که مسافران با سینه صبح از خواب برخاستند، روح‌هایشان شانه نشانده و ذره ذره وجودشان را فرا گرفته بود و از اطمینان و شادی سرشارشان کرده بود. پیش از سحر رهپار شدند. امروز هوا خنک بود. ابرها در آسمان جمع می‌شدند. آسمان پاتیزی بود. ماهیخواران دیر سفر در پرواز بودند. پرستوها رهپار جنوب بودند. حواریون قایق‌البال جاده را در می‌نوردیدند. آسمان و زمین در قلب‌هایشان پیوند یافته بود و حسی به مایه‌ترین سنگ‌ها، مملو از خدا، برق می‌زدند. عیسی به تنهایی در جلو می‌رفت. ذهنش کند و به رحمت خدا مشکمی بود. می‌دانست که عاقبت تمام پل‌های پشت سر خود را خراب کرده است و راه بازگشتی وجود ندارد. سرنوشت او پیشاپیش در حرکت بود و خودش، بدنیاال آن می‌رفت. هر چه را که خدا تصمیم گرفته بود، همان اتفاق می‌افتاد... سرنوشت او؟ ناگهان دوباره صدای گام‌های رازناکی را، که چنان بی‌رحمانه در این مدت از پی او آمده بود، شنید. گوش‌هایش را تیز کرد و گوش کرد. گام‌ها تند، محکم و مصمم بودند. اما اینک پشت سرش نبودند، که پیشاپیش او در حرکت بودند و راهنمایش می‌کردند. با خود اندیشید: «اینگونه بهتر است، بهتر. دیگر راهم را گم نمی‌کنم...» با شادمانی گام‌هایش را بلندتر برداشت. بنظرش می‌رسید که پاها در شتاب بودند، و او هم شتاب می‌کرد. پیش می‌رفت و زمزمه کنان به راهنمای نامرئی می‌گفت: «به پیش، به پیش.» از روی صخره‌ها و گودال‌ها می‌پرید و تعجیل می‌کرد. ناگهان فریادی برکشید. دردی وحشتناک در دست و پای خویش احساس می‌کرد، گویی بر بدنش میخ فرو رفته بود. روی صخره‌ای افتاد. عرق سرد از سر و رویش جاری بود. لحظه‌ای سرش گیج رفت. زمین از زیر پاهایش در رفت، و ایاتوس سیاهی در برابر او گسترده شد. در پهنه بیکرانه این ایاتوس چیزی جز یک زورق نبود که با شراع پف آلود، بی‌باکانه، پیش می‌رفت.

عیسی نگر بست و باز نگر بست. آنگاه لبخندی زد. با خود زمزمه کرد: «قلب من است... قلب من.» سرش آرام گرفت، درد فروکش کرد، و بدانگاه که حواریونش سر رسیدند، او را بر بالای صخره دیدند که آرام نشسته است و لبخند میزند. گفت: «بچه‌ها به پیش، سر بچس.» و برخاست.

www.KetabFarsi.com



## فصل بیست و یکم

آورده‌اند که «شنبه» پسر ناز پرورده‌ای است که روی زانوین خدا آریده است. آب‌ها همراه او آرام می‌گیرند، پرندگان دست از ساختن آشیانه بر میدارند و انسان‌ها کار نمی‌کنند. ایشان لباس می‌پوشند، خود را می‌آرایند و به گیسو می‌روند تا به تماشای خاخام بنشینند که صحیفه مقدس را، با کتابت سرخ و سیاه کلمات شریعت خدا، باز میکند، در بطن هر کلمه و هر بخش می‌رود و با هنرمندی بزرگ اراده خدا را کشف میکند و به گوش آنان فرو میخواند.

امروز شنبه است. در همین لحظه، مؤمنان کتبه ناصره را ترک می‌گویند، چشم‌هاشان هنوز از الهاماتی که شمعون، خاخام پس، فرا رویشان قرار داده بود، تنق می‌زنند. در چشمانشان نور آنقدر قوی است که همچون تابانان می‌لفزند. در میدان ده متفرق می‌شوند و زیر درختان بلند کاج آهسته به گردش می‌پردازند تا تعادل خویش را بازیابند. امروز خاخام صحن مقدس را گذاشته بود که تصادفی باز شود. ناحوم نمی‌آمده بود. باز تصادفی انگشت خویش را دوازده کرده و روی این آیه مقدس قرار گرفته بود. «اینک بر فراز کوهها صدای پای کسی شنیده میشود که حامل بشارت است.» خاخام پس این کلمات را دوباره و دوباره خواند. در تلاش یافتن معنای نهفته به عرق نشست. فریاد کشید:

— می‌ها است. او در حال ظهور است. باطراف خویش بنگر. درونت را به تماشا بنشین. علامت آمدنش در همه جا هست. درون ما، عشم، ننگ، امید و فریاد «دیگریس است.» و بیرون، بنگر! شیطان روی تخت جهان نشسته است. بدن پوسیده انسان را روی یک زانو نشانده است و نوازش میکند، و بر زانوئی دیگریس، روح روسی گشته انسان را. سالهائی را که پیامبران پیش بینی نموده‌اند، فرا رسیده است. و این خداست که از دهان



پیامبران سخن میگوید. صحف را برگشاید. آنها چه میگویند؟ «بدانگاه که اسرائیل از تخت خویش پائین انداخته شده و خاک مقدس ما لگد کوب وحشیان گشته است، پایان دنیا فرا رسیده است.» و باز: «آخرین پادشاه، پادشاهی فاجر و بیدین و ملحد خواهد بود. فرزندانش نالایق خواهند بود. و تاج از سر اسرائیل خواهد افتاد.» پادشاه فاجر و بیدین آمد: هرودیس! هنگامی که برای معالجه مرا به اربحا خواست، با چشمان خودم او را دیدم. گیاهان شفابخشم را با خود برداشتم و رخم. رخم و از آن روز بعد نتوانست ام لب به گوشت بزنم. زیرا بدن گندیده اش را دیدم. لب به شراب نزده ام، زیرا خون گرم آلودش را دیدم. بوی عفن او را می سالی است که در بینی ام حفظ کرده ام... او مرد، و جسدش گندید. پسرانش آمدند: همه ته منته‌های مبتذل و نالایق. تاج شاه از سرشان افتاد...

بنابراین، پیش گویی ها به فرجام رسیده است. پایان دنیا در رسیده است. صداتی در کنار رود اردن طنین انداخت که: «او در حال ظهور است.» و صداتی در درونمان طنین انداز شد که: «او در حال ظهور است.» امروز صحف را باز کردم و حروف بهم برآمدند و فریاد زدند: «او در حال ظهور است.» من پر شده ام، چشمانم تیره گشته، دندانهایم فرو افتاده و زانوانم سست شده است. انا جرشار از سرورم، زیرا خداوند به من وعده داد. گفت: «شمعون، پیش از دیدن مسیحا از دنیا نخواهی رفت.» به این ترتیب، هر چه به مرگ نزدیکتر میشوم، مسیحا هم نزدیک تر می آید. فرزندانم، شجاع باشید. بردگی وجود ندارد، شیطان و رومی ها هم. تنها مسیحا وجود دارد و او در حال ظهور است. مردان، سلاح بر کف بگیرید: این جنگ است! زنان، مشعل ها را بر فروزید که داماد سر میرسد! ما ساعت یا لحظه دقیقش را نمیدانیم. شاید امروز باشد، شاید فردا. بیدار بمانید. صدای جابجا شدن سنگ ها را در زیر پای او میشنوم. او در حال ظهور است. بیرون بروید، شاید او را ببینید.

سردم بیرون رفتند و زیر درختان بلند تحمل مشفق گشتند. کلمات خاغام فوق العاده تاسرتب بود و مستقیمین او در تلاش بودند تا کاملاً آنها را بدست فراموشی بپارند، تا مگر شعله های خروشان فروکش نمایند و روح آنان دیگر بار به علایق روز مره کشیده شود. و در همان حال که ایشان گردش میکردند و با دلواپسی منتظر رسیدن ظهر بودند تا به خانه هایشان باز گردند و با صحبت و بحث و خوردن، کلمات مقدس را فراموش کنند، بنگر که بیکباره پسر مریم با جامه پاره پاره، پاهای برهنه و صورتی چون شعله آذرخش جلو آنان سبز شد. چهار تن از حواریون، پشت سر او بودند و پشت سر آنان، بهودای سرخ ریش بود.

روستا نشینان شگفت زده شدند. این اشغالها مال کجا هستند؟ آنکه در جلو حرکت میکند، پسر مریم نیست؟

— راه رفتنش را تماشا کنید. بازواتش را جلومی آورد و مثل بال بر هوشان میزند.

خدا کله او را پر باد کرده و در کار پرواز است.

— بالای صخره ای رفته است و علامت میدهد. قصد حرف زدن دارد.

— بهتر است برویم و خود را مشغول کنیم.

عیسی در حقیقت، بالای صخره‌ای، وسط میدان، رفته بود. مردم با خنده جمع شدند. از پیدا شدن این سربوزا خوشحال بودند. اینک آنها قادر میشدند که کلمات پر هیبت سخاخم را از یاد ببرند. به آنان گفته بود: «این جنگ است. بیدار بمانید، او در حال ظهور است.» سالهای سال بود که این نغمه را در گوش آنان فرو می‌خواند و دیگر بیزار شده بودند. اینک خدا را شکر که پسر مریم در یافتن آسایش ذهن، ایشان را کمک خواهد کرد. عیسی، با تکاتیدن بازوان خویش، به ایشان اشاره نمود تا گرد آیند. محل، از ریش و عرفین و ردای گشوده پر شد. بعضی از آنان برای فراموش کردن گرمسنگی مشغول خوردن خوما بودند و عده‌ای تلمحه آفتاب گردان می‌شکستند و پرتوین و خدا ترس‌ترین آنان تسبیح می‌گردانیدند. دانه‌های تسبیح را گروه‌های ریزی از پارچه آبی تشکیل میداد و هر یک از گروه‌ها حامل آیه‌هایی از صحف مقدس بودند.

چشمان عیسی برق میزد. برغم فرار گرفتن در پشاروی آنهمه جمعیت، ذره‌ای ترس در دل نداشت. لبانش را از هم گشود و فریاد زد: «برادران، گوش هایتان را باز کنید. در بیچه قلیتان را بگشایید. کلماتی را که بر زبان خواهم راند، بشنوید: اشعیا فریاد کشید: «روح خدا در من جاری گشته است. او مرا برگزید تا برای مسکینان بشارت آورم. او مرا فرستاد تا جاووشی خوان آزادی برای بردگان و نیر برای نابینایان باشم.» برادران، آن روز موعود فرا رسیده است. خدای اسرائیل مرا فرستاده است تا بشارت بیاورم. او در بیابان یهودیه مرا تدبیر کرد و از آنجاست که می‌آیم. رازی بزرگ را بر دوش من نهاد. آنرا در یانم و از میان جنگه‌ها و کوه‌ها آمدم — مگر صدای پاهایم را روی تپه‌ها نشنیدید؟ — به اینجا که زادگاهم است، شانتانم تا برای اولین بار خبر خوش را ندا دهم. آن خبر خوش چیست؟ ملکوت آسمان فرا رسیده است!»

پرمرد که تویز دوپشته‌اش به کوهان شتر دوکوهانه میمانست، تسبیحش را بلند کرد و گفت: «پسر نجان، کلماتی را که بر زبان می‌آوری، کلماتی مبهم و بی پایه‌اند: «ملکوت آسمان»، «عدالت»، و «بچه‌ها، هر چه به دستتان میرسد، برگزیدید. همه از برای شماست.» گوشم از اینها پر شده است، معجزات، معجزات! از تو میخواهم که اینجا و همین الان کاری بکنی. معجزه‌ای بکن تا به تو ایمان بیاوریم و الا خفه خون بگس.»

عیسی جواب داد: «پرمرد، همه چیز معجزه است. خواهان چه معجزه دیگری هستی؟ بزیر پاهایت بنگر، حتی حیووترین نیزه علف نیز فرشته نگهبانش را دارد که کنار ایستاده و در رستن یاریش می‌کند. بالای سرت را بنگر که آسمان پر ستاره چه معجزه ایست! پرمرد. و اگر چشمانت را ببندی، می‌بسی که درون ما چه معجزه‌ایست و قلب ما چه آسمان پر ستاره‌ای است!»

مردم حرف او را با شگفتی و برگشتن بسوی پیکدیگر گوش میکردند.

— این پسر مریم است؟ چگونه با چنین قدرتی حرف میزند؟  
— این یک شیطان است که از دهان او حرف میزند. برادرانش کجا هستند که او را ببینند تا کسی را گاز نگیرد؟

— حرف تزن. دوباره دهانش را باز کرده است.  
— برادران— روز خدا فرا رسیده است. آیا آماده‌اید؟ چند ساعت پیشتر فرصت ندارید؟ ققرا را صدا بزنید و متعلقات خود را قسمت کنید. شما را از حطام دنیایی چه غم؟ آتش در حال آمدن و سوزاندن آنهاست. پیش از ملکوت آسمان، ملکوت آتش. در روز خدا، سنگ‌های خانه‌های ثروتمندان از جا بر می‌خیزند و بر سر ساکنان فرو می‌ریزند. از شمش‌های طلای داخل صندوقچه‌های ثروتمندان عرق بیرون می‌زند. و بر روی متمولین عرق و خون ققرا جاری می‌شود. آسمان‌ها باز خواهند شد، سیل و آتش فرو خواهد ریخت و کشتی جدید بر بالای شعله‌ها شناور خواهد گردید. کتیبه‌ها در دست من است، در کشتی را می‌گشایم و بر می‌گزینه‌م. برادران ناصری من، از شما شروع می‌کنم. شما نخستین افرادی هستید که دعوت می‌کنم. بیایید داخل شوید. شعله‌های خدا پشاپیش نزول خویش را آغاز کرده‌اند.

جمعیت در میان قاه قاه خنده فریاد زدند: «هی، هی! پسر مریم برای نجات ما ظهور کرده است!» چند نفری خم شدند، سنگ در دست گرفتند و منتظر ماندند.

در حاشیه میدان، قیافه شتاب آلودی ظاهر شد. فیلیپ جوان بود. به محض شنیدن خبر آمدن دوستانش، به دو آمده بود. چشمانش، گویی در اثر گریه، تبخیر و شعله‌ور بودند، و گونه‌هایش تکیه شده بودند. درست همان روزی که از عیسی و همراهان او، کنار دریاچه، ندای حافظی کرده و خنده کنان صدا زده بود که «من نمی‌آیم، من گوسفند دارم، کجا میتوانم آنان را رها کنم؟» دسته دزدان از لبنان سرازیر شده، او را دستگیر کرده بودند و چیزی جز عصای چوپانی برای اوباقی نگذاشته بودند. عصا را هنوز نگه داشته و از دهی بدعی، کوهی بکوهی، مثل پادشاهی مخلوع، میرفت و گله‌اش را می‌جست. دشنام میداد، تهدید میکرد، دشنامی را نیز میکرد و می‌گفت که میخواهد به لبنان برود. اما شب‌ها که تنها می‌ماند، می‌گریست... اینک او در شتاب بود تا به دوستانش بپیوندد، و تا با بازگو کردن ماجرای رنج خویش برای آنان همه با هم عازم لبنان شوند. صدای خنده و هیاهو را شنید. با خود زمزمه کرد: «آنجا چه خبر است؟ چرا می‌خندند؟» و نزدیکتر آمد.

عیسی اکنون خشمگین شده بود. فریاد کشید: «به چه می‌خندید؟ چرا سنگ جمع می‌کنید تا بر پسر انسان بزنید؟ چرا برای خانه‌ها، زرتیوتستان و موستان خویش باد در گلو انداخته‌اید؟ خاکستر باد، خاکستر باد! و پسران و دخترانان! خاکستر باد! و شعله‌ها، تاراجگران عظیم، از کوه‌ها بر شما می‌تازند تا گوسفندانان را بربایند!»

فیلیپ که با تکیه چانه بر عصا، گوش میکرد، زمزمه کنان گفت: «کدام

تاراجگران، کدام گوسفندان؟ این شعله‌ها دیگر کدامند که اینک بر ما نازل می‌کند؟»  
همچنان که عیسی سخن می‌گفت، انبوه آدمهای زرد چهره کپرنشین سر  
می‌رسیدند. ایشان از ظهور پیغمبر جدید مسکینان با خبر شده و بدو آمده بودند. گفته میشد که  
در یکی دستش آتشی آسمانی برای سوزاندن ثروتمندان نگاه داشته و بدست دیگرش ترازویی  
داشت، تا اموال آنان را میان فقرا قسمت کند. او موسای جدید بود، آورنده قانونی جدیدتر و  
عادلاته‌تر. مردم، با شیفتگی، ایستاده و به او گوش میدادند. فرا رسیده بود! فرا رسیده بود!  
ملکوت مسکینان فرا رسیده بود!

اتفاق همینکه عیسی دوباره خواست لب سخن بگشاید، چهار بازو بر روی او افتادند.  
دستگیرش کردند و از روی صخره پاتیش کشیدند. طنابی ضخیم با سرعت به دور او پیچیده  
شد. عیسی برگشت و پسران یوسف را دید: برادران خودش، سیمون جلاق و یعقوب پارسا.  
آنها، در حالیکه او را بنیال خود می‌کشیدند، فریاد زدند: «برو خانه، یا آله بروداخل.  
شیاطین تو را تسخیر کرده‌اند!»

عیسی داد زد: «من خانه‌ای ندارم. ره‌ایم کنید. خانه من این جااست. اینها برادرانم  
هستند.» و به سوی جمعیت اشاره کرد.

روستا نشینان نیز با خنده فریاد زدند: «برو خانه، برو خانه،» و یکی از آنان سنگ  
دستش را بسوی او پرتاب کرد. سنگ به پیشانی عیسی خورد و اولین قطره خون جاری  
گردید.

پرمرد قوی با جیغ و داد گفت: «مرده باد! مرده باد! او یک ساحر است. او  
میخواهد ما را سحر کند. آتش را صدا میزند تا بیاید و ما را گیاب کند و آتش خواهد آمد!»  
صدای «مرده باد، مرده باد!» از هر سو شنیده میشد.

پطرس به پیش دوید. داد زد: «شرمندان باد. مگر او به شما چکار کرده است؟ او  
معصوم است!»

جوان غول پیکری به او حمله‌ور شد: «از فرار معلوم، تو طرفدارش هستی، ها؟» و  
خرنومه او را گرفت.

پطرس، در حالیکه تلاش می‌کرد تا دست غول آسای او را از گلویش  
برهاند، جیغ زد: «نه، نه، من طرفدارش نیستم.» سه حواری دیگر عیسی از ترس قالب نهی  
کرده بودند. یعقوب و آندریاس کناری ایستاده نیروی خود را بر روی می‌کردند. چشمان  
یوحنا پر از اشک شده بود. اتفاقاً یهو از میان جمعیت راهی باز کرد. دو برادر خشمگین را از  
استاد دور ساخت. و طناب را باز کرد. بر سرشان داد کشید: «ایاالله، گم شوید. و الا با من  
طرف خواهید بود!»

سیمون جلاق با جیغ و داد گفت: «برای فرمان دادن بفرمائید به شهر خودتان  
تشریف ببرید.»

یهودا درآمد که: «هر کجا که مشقت‌هایم کار کنند، همانجا فرمان بدهم.» آنگاه رو به سوی چهار حواری نمود: «شرم نمی‌کنید که پشاپش او را انکار می‌کنید؟ یا الله به پیش. دور او حلقه‌ای تشکیل بدهید تا دست کسی به او نرسد!» چهار حواری شرمگین شدند. تقرا و ژنده‌پوشان بجلو پریدند و فریاد زدند: «برادران، ما طرفدار شما هستیم. بیاید آنها را بکشیم!»

صدای وحشی فریاد زد: «من هم با شما هستم.» فیلیپ عیاش را در هوا تکان میداد و از میان جمعیت راه باز میکرد: «من هم دارم می‌آیم.» سرخ ریش جواب داد: «خوش آمدی فیلیپ، بیا و بما ملحق شو. مسکینان و مظلومان— همه با هم.»

روستا نشینان، همینکه این کبر نشین‌ها را دیدند که علیه آنها شورش می‌کنند، از خشم دیوانه شدند. «پسر نجار آمده است تا ایده‌هایی را در ذهن تقرا فرو کند تا نظم استقرار یافته دنیا را بهم بریزد. مگر نشیندند که گفت قانون جدید می‌آورد؟ مرده باد، مرده باد!» چون اسپد بهوا می‌جستند و بعضی با عصا، برخی با چاقو، و عده‌ای با سنگ تهدید میکردند. پیرمردان کنار ایستاده و تشجیح میکردند. دوستان عیسی در حاشیه میدان، پشت درختان چنار سنگر گرفتند، و دیگران به محوطه باز هجوم بردند. عیسی خودش به پیش رفت و میان دو گروه متخاصم ایستاد. بازوانش را گشود و فریاد زد: «برادران، برادران!» اما کسی به او گوش نمیداد. سنگ‌ها اینک از روی خشم پرتاب میشدند و اولین زخمی‌ها ناله سر داده بودند.

از کوچهای بار یک یک زن بیرون پرید. یک روسری ازغواشی تمام چهره‌اش را بجز بینی از دهان و چشمان سیاه و درشت غرقه در اشک او پوشانیده بود. با تمام قوا فریاد زد: «بخاطر خدا، او را نکشید.»

مردم، زمزمه کنان، گفتند: «مادرش، مریم!»

اما پیرمردان در این موقع چگونگی نمیتوانستند بر حال این مادر رحم آورند، ایشان هار شده بودند و فریاد می‌کشیدند: «مرده باد، مرده باد! او آمده است که مردم را بیدار کند، تا به یک شورش دائمی بزنند تا اموال ما را میان بی سرو پاها قسمت کند. مرده باد!»

متخاصمین، اکنون دست به بقیه شده بودند. دو پسر یوسف روی زمین در غلطیده، فریاد می‌کشیدند. بختوب سنگی را برداشته، سر آنان را شکافته بود. یهودا با دشنه کشیده جلو عیسی ایستاده، کسی را اجازه نزدیک شدن نمی‌داد. فیلیپ با یاد آوری گوسفندانش، دیگر نفرتست خود را نگهدارید و کوز کورانه عصا را بر سر متخاصمین فرود می‌آورد. صدای مریم دوباره شنیده شد: «او مریش است، عفتش را از دست داده است. شما را به خدا به او رحم کنید.» اما صدای او در میان غوغا گم شد. یهودا اینک قوی‌ترین فرد گروه را روی زمین دراز کرده و دشنه‌اش را بر گلوی او قرار داده بود. اما عیسی خود را به موقع رساند تا جلو

بهدا را بگیرد.

— برادرم بهودا، خون نه، خون نه!

سرخ ریش خشمناک داد زد: «پس چی، آب؟ فراموش کرده‌ای که تیشه در دست داری؟ زمان موعود فرا رسیده است.» حتی پطرس هم در اثر ضرب‌هائی که بر او وارد آمده بود، خشمناک گردیده، سنگ بزرگی را برداشت و بجان پیرمردان افتاد. مریم خود را وسط محرکه انداخت و به پسرش نزدیک شد. دست او را گرفت و گفت: «فرزندم، چه بر سر تو آمده؟ چرا به این روز افتاده‌ای؟ بخانه باز گرد. شستشو کن. لباس را عوض کن و نعلبخت را بیا کن. پسر، کثافت از سر و رویت می‌بارد!»

عیسی گفت: «من خانه ندارم. من مادر ندارم. تو کی هستی؟»

مادر به گریه افتاد و با چنگ انداختن به گونه‌هایش، دیگر حرفی نزد.

پطرس سنگ را پرتاب کرد. سنگ به پای پیرمرد تیزی خورد. آه از نهاد پیرمرد برآمد و ننگان ننگان از میان کوبه پس کوبه‌ها بطرف خانه خاتمام رفت. اتا خانام در همان لحظه، در حالیکه نفس‌هایش بشماره افتاده بود، سر رسید. او که درون کنیسه‌سروش را میان صحیف مقدس فرو برده در تلاش بیرون کشیدن اراده خدا از درون کلمات بود، با شنیدن غوغا از جایش جسته بود. ولی بدانگاه که متوجه تشویر گردید، عصایش را برداشت و مراسیمه دوید تا بسند چه غیر است. «درواه با چند نفر از زخمی‌ها برخورد کرده و همه چیز را فهمیده بود. او اینک جمعیت را کنار زد و خود را به پسر مریم رسانید. با خشونت گفت: «عیسی، این چه ساطی است که براه انداخته‌ای؟ این تویی، حامل عشق؟ این آن عشقی است که آورده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟» آنگاه روسوی انبوه جمعیت نموده، گفت: «فرزندان من، بخانه‌هایتان باز گردید. این برادر زاده من است. او آدم مریض و بدبختی است. سالهاست که مریض است. از گفتار او کینه بدل نگیرید، بر او ببخشانید. این او نیست که حرف میزند، بلکه کسی دیگر است که از زبان او سخن می‌گوید.»

عیسی گفت: «آه، خدای من!»

خاتمام در آمد که: «ساکت باش» و سرزنش آمیز با عصایش به او زد. باز دیگر رو به جمعیت نمود: «فرزنداتم، او را بحال خود بگذارید. کینه‌ای از او بدل نگیرید، زیرا نمیداند که چه میگوید. همه ما از تقیر و غش، اعقاب ابراهیم هستیم. بین خود نزاع راه نیندازید. وقت ظهر است. بخانه‌هایتان باز گردید. من این آدم بدبخت را معالجه میکنم.»

بعد روبه مریم نمود: «مریم، بخانه باز گسرد. ما همین الان می‌آئیم.»

مادر آخرین نگاه خویش را به پسرش انداخت، نگاهی آکنده از اشتیاق، گویی برای همیشه با او وداع میکند. آه کشید، روسری خود را گاززد و در میان کوبه‌های بار یک گم شد.

در همان حال که مردم به کشتار یکدیگر مشغول بودند، ابر آسمان را پوشانیده و باران

در کار فرور یختن و شاداب کردن زمین بود. بادی برمی خاست. ساقه آتخرین برگ های درختان چنار و انجیر از شاخه ها جدا می شدند و برگ ها روی زمین پخش و پلا می شدند. میدان خالی گشته بود.

عیسی به سوی فیلیپ برگشت و دستش را دراز کرد: «برادرم فیلیپ، خوش آمدی.»  
فیلیپ، با فشار دادن دست عیسی، جواب داد: «مولای من، از دیدارت خوشحالم.»  
آنگاه عسای خود را به او داد و گفت: «این را بگیر و بر آن تکیه کن.»  
عیسی گفت: «بیایید، یاران من، بهتر است برویم. غبار از پا برداشید. بدرود ای ناصره!»

خاخام پیر گفت: «تا حاشیه ده همراه شما می آیم تا کسی مزاحمتان نشود.» دست عیسی را گرفت و با هم در جنو حرکت در آمدند. خاخام احساس میکرد که کف دست عیسی دارد می سوزد. گفت: «پنرم، اینهمه در فکر سودای دیگران میاش. فنا می شوی.»  
— پس من خودم سودائی ندارم، پس بگذار سودای دیگران فنا می کند.

ایشان ناصره را پشت سر گذاشتند. باغها و پس پشت باغها، مزارع، نمودار شدند. حواریون کنار چشمه ای ایستاده بودند تا زخمهای خود را بشویند. همراه آنان عده زیادی فقیر و غلب بود، با اضافه دو نابینا. ایشان پر جاتگی میکردند و در انتظار بودند که پیغمبر جدید دست به معجزاتش بزند. ایشان همچنان زده و خوشحال بودند، گویی از جنگی بزرگ بر میگرددند. اما چهار حواری در سکوت راه می پیمودند. در تشویش بودند و شتاب می کردند تا خود را به عیسی برسانند و او آرامشان بخشد. ناصره، زادبوم استاد، طردشان کرده بود. مبارزه بزرگ آغازی خوش نداشت. با خود می گفتند: «اگر از قانا و کفرناحوم و هر جای دیگر در اطراف در پاچه جنسارت بیرون رانده شدیم، چه بر سرمان خواهد آمد؟ کجا باید برویم؟ کلام خدا را در گوش چه کسی بخوانیم؟ در جائیکه مردم اسرائیل ما را پذیرا نمی شوند، به چه کسی باید رو بیاوریم؟ به کافران؟» عیسی را نگرینستن گرفتند، اما هیچکدام دهان نگشودند. اما عیسی ترس را در چشمان ایشان خواند و دست پطرس را گرفت. گفت: «ای پطرس کم ایمان، جانوری سیاه با موهای براق در مردمک چشمت کز کرده است و میلرزد. پطرس، این جانی، ترس است ترس. میترسی؟»

— مولای من، وقتی از تو دورم، آری میترسم. برای همین است که نزدیک آمده ام. برای همین است که همه ما نزدیک آمده ایم. برای ما سخن بگو و قلب هایمان را اطمینان بخش.

عیسی لیخت زد و گفت: «وقتی که سرد اعماق روحم فرو میبرم، نمیدانم چگونه و چرا حقیقت از آن میان به شکل مثل ظاهر میشود. بنابراین، دوستانه، بار دیگر به زبان امثال با شما سخن می گویم:

— یکی از بزرگ زادگان دستور داد تا بجهت عروسی پسرش صیانتی عظیم در قصرش برپا کنند. بمحض بریده شدن سر گاوها و پهن گردیدن سفره، غلامان خود را سراغ مدعوین فرستاد که: «همه چیز آماده است. لطف بفرمایید و به عروسی تشریف بیاورید.»  
 اما همه به یک رأی عذرخواهی آغاز کردند. اولی گفت: «من مزرعه‌ای خریده‌ام. باید بروم آنرا بینم.» دومی گفت: «من خودم تازه عروسی کرده‌ام و نمیتوانم بیایم.» و سومی گفت: «من پنج جفت گاو خریده‌ام. می‌روم آنها را بیازمایم.» غلامان باز گشته، به مولای خود گفتند: «هیچیک از مدعوین نمیتوانند بیایند. می‌گویند که گرفتاری دارند.» مولای آنان خشکین شد. «فیو! به میدان و راه‌ها بشتابید و فقرا و لنگان و کوران و ناقص الخلقه‌ها را جمع کنید و اینجا بیاورید. من دوستانم را دعوت کردم اما ایشان از آمدن ابا کردند. بنابراین، خانه‌ام را از دعوت نشده‌ها پر میکنم تا در جشن عروسی پسرم بخورند و بنوشند و شادی کنند.»<sup>۱</sup>

عیسی از سخن گفتن باز ایستاد. کلامش را آرام آغاز کرده بود، اما هر چه بیشتر سخن می‌گفت، بیشتر به اهالی ناصره و یهودیان می‌اندیشید و خشم از چشمانش برمی‌جهید. حواریون با تعجب به او مینگریستند.

پطرس، که از روی ناامیدی سرش را می‌خاراند، گفت: «دعوت شدگان و دعوت نشده‌گان چه کسانی هستند؟ چه نوع عروسی است؟ مولای من، بر ما ببخش، ولی ما نمی‌فهمیم.»

عیسی گفت: «خواهی فهمید. بدانگاه که دعوت شدگان را فرا خوانم تا وارد کشتی شوند و آنها ابا ورزند، خواهی فهمید. آنها می‌گویند: مزرعه و مویزان و زن دارند. چشم و گوش و لب و بیسی و دستشان، پنج جفت گاو هستند که مشغول شخم زدن می‌باشند. و چه چیز را؟ گودالی عمیق را!» آهی کشید. در حالیکه به همراهانش نظر می‌افکند، احساس کرد که چند تنه‌است. زمزمه کنان گفت: «من سخن می‌گویم، اما برای کی؟ برای هوا. خودم تنها کسی هستم که گوش میده‌م. چه وقت بیابان گوش پیدا خواهد کرد تا سختم را بشنود؟»

پطرس دوباره گفت: «مولای من، ما را ببخشید، ولی ذهن‌های ما توده لجن است. صبر داشته باش، خواهند شکفت.»

عیسی برگشت و به ساختمان نگرینست، اما پسرمررد دیده به زمین دوخته بود. او از معنای تهنه و وحشتناک مثل آگاه بود و اشک در چشمانش می‌پلک او حلقه زده بود.

آختر ناصره، جلو کله‌ای چوبی، «اباجگیر» نشسته بود. اسم او متی بود. تمام تجاری

۱— نقل تا کمی تغییر از «انجیل متی»، باب بیست و دوم، و «انجیل لوقا»، باب چهاردهم.